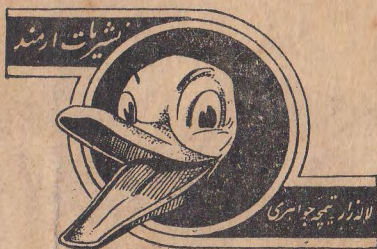




تترجمہ علی پاکین ناشر بولہ و آواز میسرہ
 ماہ ۱۵ - ۱۳۱۵

نشریه شماره ۱۱



از نشریات ارمند



- ۱- اسرار سازمان مخفی یهود: ۲۰ ریال
- ۲- جلوگیری از آبستنی: « ۲۰
- ۳- بوسه مرگ: « ۵
- ۴- رهبر دوشیزگان: « ۵
- ۵- ناتوانی مرد در ادور جنسی: « ۱۰
- ۶- هوسران: « ۱۰
- ۷- حرمسرای ناصرالدین شاه: « ۲۰
- ۸- چگونه میتوان پول پیدا کرد: « ۱۰
- ۹- پرستاری بیمار در خانه: « ۲۰

خاطرات یک استاد

اثر: آفتون چخوف

ترجمه: علی پاکبین

از نشریات ارمند

لاله‌زار تیمچه جواهری

تهران

حق چاپ محفوظ

چاپ کیهان

خاطرات يك استاد

در روسیه يك شخصیت بارز و برجسته ، يك استاد که از هر حیث دارای ارزش بزرگ است و مدتی عضو هیئت مدیره دانشگاه بوده است وجود دارد . نام این شخص نیکلا استپانویچ اونتل میباشد . مدالها و جایزه‌هایی که این استاد از روسیه و سایر ممالک گرفته بی اندازه است . وقتی که در جشنی شرکت میکند و مدالهای خود را بپوشیده نصب مینماید دانشجویان او را ایکونوستاس مینامند . رفقای او از اشراف درجه اول بودند و در مدت بیست و پنج یا سی سال قبل دانشمندی نبود که او را نشناسد و روابط صمیمانه با او نداشته باشد . فعلا کسی از او نامی نمی برد ولی اگر صحبت از گذشته بمیان آید فهرست مفصلی از نام دوستان او تنظیم خواهد شد که در میان آنها نامهایی مانند پیروگوف ، کاولین و نکراسوف شاعر که دوستی صمیمانه و پر حرارتی با او داشت دیده خواهند شد . بعلاوه عضو افتخاری کلیه دانشگاههای روسیه و سه دانشگاه خارجه است . گذشته از اینها دارای مقامات عالیه دیگری نیز میباشد . اینهمه فضائل و مقامات منبع نام مرا تشکیل میدهند و این شخصیت برجسته من هستم .

۱ - Iconostase یکنوع پرده که صور مقدسه بر آن

نقش شده و مورد تقدیس یونیان قدیم بوده است .

نام من خیلی مشهور است ، هر فرد روسیه که خواندن و نوشتن را بدانند بسا نام من آشنایی دارد . در خارج از روسیه هم نام من حشمت و شکوه و افتخاراتی دارد و در ردیف نام اشخاص خوش بخت انگشت شماری است که پیوسته زبانش را خاص و عام بوده و مورد تقریظ جرائد قرار میگیرند . همچنین شخصیت من خیلی معروف و بنحو قابل ملاحظه مفید برای این اجتماع است در کار بسیار جدی و با استقامت هستم و دارای استعدادی قابل تحسین میباشم . از صفات مهم و بارز من میتوان درستی ، ادب و تربیت را نام برد . هرگز در خصوص ادبیات و سیاست با اشخاص بی اطلاع مباحثه نکرده و هیچگاه اتفاق نیفتاده که در ضیافت ها یا مجامع دوستان سخنرانی کنم . نام من از هر گونه لکه و افتزایی ببری است و هیچگونه پشیمانی و ندامتی ندارد خلاصه نسامی است خوشبخت .

دارنده این اسم یعنی من ، شخصی است شصت ساله و طاس ، که دندانهایش عاریه میباشند ، عضلات او مبتلا به رعشه علاج ناپذیر هستند . بهمان اندازه که نام من درخشان و مشهور است وجود بی روح و لغت است ، دستها و سرم همیشه در حال رعشه هستند که از ضعف سرچشمه میگیرد . سینه ام فرو رفته و پشتم باریک و خمیده است . هنگام صحبت دهانم بر اثر تشنجی غیر ارادی باز میماند و وقتی که میخندم در صورتم چین و چروک های زیاد پیری بهم فشرده میشوند . درقیافه رقت آور من چیزی جز همان رعشه دائمی وجود ندارد که بیننده را باین فکر بیندازد: « بدون شك با مرگ چندان فاصله ندارد » .

اکنون هم جریان زندگی من بد نیست ، منانند سابق میتوانم برای مدت دو ساعت توجه شنوندگان را بخود جلب نمایم . طرز صحبت پر حرارت و بذله گوئی من نقص صدایم را

که مانند شیبهٔ اسب پیری خشک و تیز شده است چبران میکند. هنگامیکه شروع به نوشتن میکنم مغز که عامل فعالیت‌های ادبی است از کار خودداری میکند، حافظه‌ام از کار افتاده و قدرت تفکر از من سلب گردیده. وقتیکه قلم را روی کاغذ میگذارم حس میکنم که اتصال و تسلسل فکریم را از دست داده‌ام، سبک انشائم یکنواخت و کسل کننده و جمله‌هایم سست و بچه‌گانه میباشند. اغاب اتفاق میافتد چیزهایی را مینویسم که برخلاف میل و اراده‌ام هستند. وقتیکه میخواهم از نوشته‌های خود نتیجه بگیرم موضوع را فراموش میکنم. بیشتر اوقات لغات معمولی و پیش پا افتاده را از یاد میبرم و برای اینکه اتفاقات بیهوده و بی‌موضوع را در نوشته‌های خود ذکر نکنم بایستی نیروی زیادی بکار برم. همه این عوارض بطور وضوح ناشی از تنزل و انحطاط قوای دماغی میباشند. چیز قابل توجه اینست که هرچه موضوع نوشته ساده تر باشد تحریر آن برای من مشکل تر است. نوشتن یک مقاله علمی برای من بمراتب سهل تر از یک نامه تبریک یا معرفی نامه است. تعجب در اینجاست که نوشتن بزبان انگلیسی و آلمانی را آسان تر از روسی تلقی میکنم.

عواملی که در زندگی فعلی من اثرات مهم دارند در درجه اول بیخوابی است که اخیراً بی اندازه مرا در زحمت انداخته اگر کسی از من سؤال کند که قسمت عمده زندگی تو از چه تشکیل شده جواب میدهم بیخوابی. با وجود این طبق عادت درست نصف شب میخوابم و ساعات اول باراحتی خوابیده‌ام لیکن دو بعد از نیمه شب که بیدار میشوم مثل اینست که اصلاً بخواب نرفته‌ام و مجبورم برخاسته و چراغ را روشن کنم، مدت یک یا دو ساعت در اطاق قدم میزنم عکسها و تابلوهائی را که مدت طولی است آنها را میشناسم تماشا میکنم و پس از آن پهلوی

هیز نشسته بدون هیچگونه فکر و آرزویی بیحرکت میمانم . اگر کتابی جلوم باشد خود بخود آنرا برداشته و مطالعه میکنم بدون اینکه کوچکترین علاقه داشته باشم و با همین حالت بود که اخیراً يك رومان را که نام عجیبی داشت تا آخر خواندم . نام این کتاب « آواز چلچله » بود . گاهی برای اینکه خود را مشغول کنم از يك تاهزار میشمارم یا قیافه دوستانی را که داشته‌ام مجسم نموده سعی میکنم موقعیت و تاریخی را که آنها در زندگی من وارد شده‌اند بخاطر بیاورم . همچنین دوست دارم بصداهاائی که در نیمه شب بلند میشود گوش کنم ، گاهی گاهی صدای دخترم نیز را که در خواب چند کلمه بتندی ادا میکند می شنوم . لحظه بعد صدای پای زنم که شمعی در دست گرفته و در سالن راه میرود بگوشم میرسد و سپس صدای برخورد درهای قفسه بلند میشود و صدای فتیله چراغ که دیگر نقش تمام شده مرا متوجه میکند ، خودم نمیدانم چرا این صداها در من مؤثر هستند .

چون شب خوابم نمی برد حالت خودم را غیر طبیعی حس میکنم و بدینجهت هر لحظه در انتظار فرا رسیدن روز میباشم زیرا آنوقت میتوانم حال خود را طبیعی بدانم ولی مدتی طولانی بامرات میگردد تا اینکه صدای خروس بلند میشود و فریاد او اولین خبر خوشحالی برای من است . وقتیکه خروس میخواند متوجه میشوم که یکساعت دیگر پاسبان به پاسدار خانه میرود . پس از مدتی روشن شدن تدریجی افق را از پشت پنجره می بینم و رفته رفته صداهائی در کوچه بلند میشود . . .

زندگی روزانه من با وارد شدن زنبم شروع میشود . وی با پیرهن خواب در حالیکه هنوز آرایش نکرده نزد من میآید ولی دست و رویش را شسته و خودش را با ادوکلن و اسانس گل معطر نموده است و چنین وانمود میکند که بطور اتفاق گذارش

باطاق من افتاده و همیشه میگوید :

- ببخش یک لحظه بیشتر نخواهم ماند ... تو هنوز
نخواهی بیدی ؟

سپس چراغ را خاموش نموده جلو میز من می نشیند و شروع
بصحبت میکند . بدون اینکه پیغمبر باشم از همان ورود او میدانم
چه میخواهد بگوید زیرا هر روز صبح يك موضوع را تکرار
میکنند . معمولاً پس از چند سؤال راجع بسلامتی من که بسا
آهنگی مضطرب از لبان او خارج میشود ، بیاد پسرمان که در
ورشو افسر ارتش است میافتد . بیستم هر ماه پنجاه روبل برایش
میفرستم و این وجه ارسالی همیشه موضوع اصلی صحبتهای ما
را تشکیل میدهد . زنم با آهنگی اندوهگین میگوید :

- مساماً برای ما خیلی مشکل است که هر ماه این مبلغ
را برای او بفرستیم ، ولی مادامیکه او هنوز نمیتواند گلیم خودش
را از آب بیرون بکشد وظیفه ماست که باو کمک کنیم . طفلک
در غربت خیلی برایش سخت میگردد .. باوجود این اگر میل داری
ماه آینده بعوض پنجاه روبل برایش میفرستیم ، عقیده تو
چیست ؟

تجاریبی که در طول ایام زنم اندوخته باین نتیجه رسیده
است که از خرج نمیشود کم کرد . ولی باوجود این هر روز صبح
از فرزندمان ، از نان و ترقی هزینه زندگی و قیمت شکر که دو
کوبک ترقی کرده صحبت میکنند . مثل اینکه يك چیز فوق العاده
مهمی را برایم حکایت میکنند .

من غیر ارادی بصحبتهای او گوش میدهم و اظهار عقیده
میکنم ، افکار عجیب و غریبی در من راه می یابند بدون شك
اینها همه نتیجه بیخوابی شب قبل هستند . زنم رانگاه میکنم و
از دیدن او مانند يك بچه متعجب میشوم و مضطربانه از خودم

می پرسم : « آیا ممکن است این پیره زن باین بد تر کبیبی ، باین فطرت لئیم و پست که همیشه بفکر نان یومیه است و در چشمان او اضطراب ناشی از مدیون بودن پیداست و هیچوقت جز در موضوع ترقی خوار بار صحبت نمیکنند همان واریای زیبای و ظریف باشد که من او را دیوانه وار برای زیبایی ، هوش و روح حساسش مانند اتلو که دزد مونارا دوست داشت می پرستیدم ؟ آیا ممکن است این زن من باشد ، که سابقاً پسری برایم آورده باشد ؟ »

بانگهای حریص بقیافه خشن و شکسته او خیره میشوم که در آن واریای خودم را پیدا کنم ، ولی همه چیز از بین رفته یگانه چیزی که برای او باقی مانده اضطراب او از جهت سلامتی من و اشتباه او در تلفظ است که بعوض گفتن معالجه من معالجه ما و کلاه من کلاه ما میگوید . فکر کردن در باره او نیز سرا رنج میدهد و برای اینکه او را تا اندازه راضی نگهدارم با او اجازه میدهم هر چه میخواهد بگوید ، حتی وقتیکه در باره مردم قضاوتهای نادرست میکنند یا مرا از منتشر کردن کارهای خود ملامت مینماید باو اعتراض نمیکنم .

گفتگوی ما هر روز بیک نحو پایان می پذیرد . زنم ناگهان متوجه میشود که من هنوز صبحانه نخورده ام . در حالیکه بلند میشود میگوید :

– من اینجا نشستم چه کنم ؟ مدتی است سماور حاضر شده و من اینجا مشغول و راجی هستم . خدایا من بکلی حافظه ام را از دست داده ام !

با سرعت به در نزدیک میشود و در آستانه در ایستاده بمن میگوید :

– میدانم پنج ماه است که ما به یه گور حقوق نداده ایم ؟ بارها بتو گفته ام این طرز رفتار با کلفت و نوکر خوب نیست بعلاوه خیلی آسانتر است که هر ماه ده روبل باو بدهی تا اینکه

یکماه پنجاه روبل .

پس از آنکه در را باز میکنند دوبرتبه میگویند :

— هیچکس باندازه لیزا نسبت بمن مهربان نیست .

لیزا دخترمان در هنرستان تحصیل میکند ، طفلک ماتتوئی دارد که از پوشیدن آن خجالت میکشد ، اگر اودختر يك شخص معمولی بودچندان غصه نداشت ، ولی همه مردم میدانند که پدر او يك دانشمند مشهور است بعلاوه عضو شورای عالی است . پس از اینکه نام والقباب خود را سرزنش میکنم ، او از در خارج میشود . زندگی روزانه من بدین وضع شروع میگردد وقتیکه مشغول صرف صبحانه میشوم ، لیزا دخترم در حالیکه کلاه و ماتتوی خود را پوشیده وارد اطاقم میشود و نتهای دروس موسیقی خود را در دست دارد و حاضر بر رفتن به هنرستان میباشد . او دختری بیست ودو ساله است ولی خیلی جوانتر بنظر میرسد و کمی بجوانیهای زنم شباهت دارد . بامحبت پیشانی و دست مرا میبوسد و میگوید :

— روز بخیر پدر عزیزم ، حالت خوب است ؟

در کودکی علاقه مفرطی بشیشههای الوان داشت و من مجبور بودم او را نزد شیشه گرها ببرم . اکنون نیز شیشه برای او معیار خوبی اشخاص است . اگر بخواهد نسبت بمن اظهار علاقه و محبت کند میگوید :

— آقا تو مثل يك شیشه وانیل هستی .

هر کدام از انگشتانش نامهای بخصوصی داشتند ، مثلا انگشت اولین شیشه پسته و دومی شیشه وانیل سومی شیشه تمشک وغیره .. معمولا هر وقت نزد من میآمد او را روی زانویم نشانده وانگشتهای او را می بوسیدم و میگفتم « این وانیل .. این یکی پسته .. این یکی هم لیموئی . . »

حالا هم بر حسب عادت انگشتهای او را میبوسم و میگویم « این یکی بسته این یکی وانیل و این یکی لیمو .. » ولی طولی نمیکشد که خودم را مثل شیشه سرد حس کرده و خجالت میکشم. وقتی که دخترم نزد من میآید و لبهایش روی پیشانیم قرار میگیرند مثل اینست که زنبور مرا نیش میزند و باجبار میخندم و رویم را برمیکردانم. هنگامیکه دچار بیخوابی میشوم این سؤال بمغزم راه مییابد: دخترم میدانند چه قدر من از اینکه اطرافم را خورده قرص احاطه کرده خجالت میکشم و رنج میبرم مجبورم کارم را ترك نموده و مدت طولانی در اطاقم قدم بزنم و راه حلی برای آن پیدا کنم، پس چرا هنوز پنهان از مادرش نزد من نمیآید که بگوید: « بیا پدر این ساعت، گردن بند، گوشواره‌ها و پالتوی من، آنها را گرو بگذار چون احتیاج به پول داری... » در صورتیکه او میدانند من و مادرش باچه حقه‌ها و عشق صادقانه کوشش میکنم که فقر خود را از انظار پنهان داریم از يك لذت جزئی و بچه گانه یاد گرفتن موسیقی صرف نظر نمیکند. البته من هرگز ساعت و گردن بند و فداکاریهای او را قبول نخواهم کرد خدا نکند، اینها احتیاجات مرا رفع نمیکنند. در این ضمن پسر من را که در ورشو افسر است بخاطر میآورم، وی جوانی پاك، روشن فکر و روشن ضمیر است ولی اینها برای من کافی نیستند. فکر میکنم اگر من يك پدر پیر داشتم که میدانستم اخلاقاً از فقر رنج می‌برد درجه افسری خود را رها کرده و مانند يك کارگر ساده کار میکردم این افکار درباره فرزند نام مرا زجر میدهند. بچه حقی من این احساسات بدرا نسبت باین جوانان دارم، محض اینکه اشخاص از خود گذشته نیستند؟ این توقعات مخصوص اشخاص پست ولئیم است. دیگر راجع بآن فکر نکنم.

ساعت ده و ربع کم بایستی برای درس گفتن بشاگردانم بروم. لباسهایم را می پوشم و در جاده که مدت سی سال در آن رفت و آمد میکنم و برای من تاریخی و راست برآه میافتم، در اینجا یک خانه بزرگ خاکستری بایک دواخانه قرار دارد که در قدیم محل یک خانه کوچک و یک کافه بود. در آن کافه بود که من تز خود را می نوشتم و اولین نامه های عاشقانه خود را برای واریا میفرستادم. این نامه ها را با مداد روی ورقه هایی که بالای آنها «تاریخ مرض» چاپ شده بود مینوشتم. در اینجا یک سقط فروشی است که در آن اوقات مال یک جهود بود و بمن سیگار نسیمه میداد و پس از آن یک زن خوش اخلاق و چاق آن را اداره میکرد که محصلین را برای اینکه «هر کدام از آنها یک مادر داشتند» دوست میداشت. صاحب قبلی آن یک تاجر موخرمائی میباشد که مردی ساکت و لاابالی است و چای خود را در یک قوری مسی درست میکند در اینجا در تیره رنگ و بزرگ دانشگاه قرار دارد که محتاج برنگ و روغن است، در بان که بنظر میرسد در پالتوی پوست کلفتش متأذی است چترش را بدست گرفته و زیر برف ایستاده. این در کهنه دردانشجویی که تازه از ولایتش آمده و در نظر خود کاخ دانش را بنحوی رسم نموده و اکنون ساختمان واقعی آن را می بیند چه اثری دارد خیلی بعید بنظر میرسد که تصور او با واقع درست بیرون آید. از طرف دیگر ساختمان کهنه و فرسوده دانشگاه، کوریدورهای دلگیر و دیوارهای تیره رنگ مانع از روشنایی است، منظره کسالت آور پله گان، جالباسیها و نیمکتهای در اولین حلقه حس بدبینی روسی را برمیآنگیزند. . . باغ دانشگاه بنظر من از وقتیکه خودم در اینجا محصل بودم تا امروز فرقی نکرده. نه بهتر شده و نه بدتر من این باغ را دوست ندارم، مسلماً اگر بجای این درختان

ریزفون و اقاچیا و قلمستان‌ها درختان تنومند صنوبر و بلوط قرار داشتند بهتر بود. یک دانشجو که ذاتاً جاه طلب است در محل تحصیل خود یک چیز زیبا، قوی و رفیع نمی بیند. خدا این درختان استخوانی، پنجره‌های شکسته، درهای کثیف و خا کستری و دیوارهای موم اندود و تنفر انگیز آنرا نگهدارد. وقتیکه بآستانه در نزدیک میشوم دربارش شده و من با رفیق وهم اسمم روبرو میشوم. مرا داخل میکند و در حال سرفه کردن میگوید:

— چقدر سرد است جناب استاد!

یا اگر لباسهایم خیس باشند میگوید:

— باران می‌آید جناب استاد.

و سپس جلو میدود و کلیه درها را باز میکند. در اطاق کارم با احتیاط بمن کمک میکند که پالتوی پوست خود را بیرون بیاورم و در ضمن چند خبر جدید دانشکده را بمن اطلاع میدهد. خوشحال بحال در بانان و مستخدمین دانشگاه که اینقدر با یکدیگر صمیمی هستند. او از جریان هر چهار دانشکده مطلع است، از مقام ریاست گرفته تا کتابخانه و اطاق نظافت هیچ چیز بر او مجهول نیست، اولین کسیکه از عزل و نصب رئیس دانشگاه اطلاع پیدا میکند اوست. در مکالمات او باشاگردان اغلب نام اشخاصی را می شنوم که برای ریاست پیشنهاد شده اند و وزیر آنها را رد کرده و پس از آن در خصوص نامه‌های سری که بین رئیس دانشگاه و وزیر رد و بدل شده صحبت میکند پیش بینی‌ها و نظریات او اغلب صحیح هستند. صفاتی را که ممکن است هر یک از کاندیدها را با عدم موفقیت مواجه کنند ذکر مینماید. اگر بخواهید، تاریخ نوشتن‌ت، شروع بخدمت، متقاعد شدن و مردن هر یک از اعضاء دانشگاه را بدانید میتوانید بحافظه وسیع این سرباز پیر مراجعه کنید او نه تنها تاریخ و روز واقعی وقایع

را برای شما میگوید بلکه موقعیت و عللی را که با آنها همراه بوده نیز بیان میکند ، در صورتیکه اشخاص نمیتوانند حتی چیزی را که دوست میداشته اند بخاطر بیاورند .

او گنجینه از روایات مربوط بدانسنگاه است ، از اجداد خود که آنها نیز در بان بوده اند داستانهای زیادی از زندگی دانشگاه میداند و خاطرات و مشاهدات شخصی را نیز در طول مدت خدمتش بر آنها اضافه نموده و اگر فرصت گوش کردن داشته باشید او همه خاطرات و داستانهای شیرین کوچک و بزرگ خود را برای شما نقل خواهد نمود و از دانشمندان خارق العاده که همه چیزها را میدانستند تعریف خواهد کرد ، از اشخاص فعالی که هفته ها شبها را بیدار میمانده اند و مردان بی شماری که قربانی راه علم و دانش شده اند صحبت خواهد کرد ، بنظر او همیشه خوب بر بد غلبه دارد ، ضعیف در مقابل قوی قرار نمیگیرد ، دانائی از حماقت ، تربیت از حسادت و جوانی از پیری بهتر است . لازم نیست تصور کنند این روایات غیر معقول از زحمات و تقلا های بیحد برای پول بدست آوردن است ، خیر بلکه فقط برای ظرف بطرف کردن آن است و هر کسی هر قدر ظرفش جا داشته است برای خود برداشته .

چیزیکه مردم از زندگی دانشمندان میدانند از همین داستانهایی است که در خصوص بعضی از استادان پیر شایع است که با چند صفت مشخص به گروهی یا بابوخین نسبت میدهند و این برای اجتماع مترقی که علم و ادب را دوست دارد کم است . اگر يك اجتماع بدانسندگان و دانش احترام میگذارد بایستی مانند نیکلا ادبیات درباره آنها توصیفات مبسوطی بنویسد و تاریخچه زندگانی آنها را در دسترس عامه بگذارد ، بد بختانه امروز ما اثری از این چیزها نیست . وقتیکه نیکلا خبرهای خود را برایم

قلل میکند قیافه جدی بخود میگیرد و گفتگوی ماصورت حقیقی پیدا میکند. اگر در موقع صحبت کردن نیکلا شخصی که او را نشناسد بط-روز صحبت و فن بکار بردن اصطلاحات او دقت کند شاید تصور نماید اودانشمندیست که لباس سر بازی پوشیده او میگوید این سر و صداهائی که در جلسات دانشگاه برمیخیزد همه مبالغه آمیز هستند.

معاون من پیرایکناتیویچ در اطاق کارم پشت میز نشسته و مشغول کار است. وی مردیست سی پنج ساله بسیار جدی ولی بی استعداد. از صبح تا شام کار میکند زیاد مطالعه مینماید و کاملاً چیزهائی را که مطالعه مینماید بخاطر میسپارد. از این جهت مرد پر ارزشی است ولی از سایر جهات خیلی کودن میباشد. کند ذهنی او را از اشخاص با استعداد جدا میکند افق فکری او فقط محدود بتخصیص خودش میباشد. نسبت بامور ماسوای تخصیص خود مانند بچه کر و کور است. بخاطر دارم یکروز وقتیکه وارد اطاق کارم شدم باو گفتم: «چه بدبختی دامنگیر ما شده میگویند اسکوبلو ۱ مرده است.»

نیکلا علامت صلیب کشید ولی پیرایکناتیویچ بطرف من برگشت و پرسید:

— اسکوبلو کیست؟

یکدفعه دیگر باو اطلاع دادم که پروفوسور پروف مرد و آقای پیرایکناتیویچ عزیز از من پرسید:

— درچه رشته پروفوسور بود؟

۱ - اسکوبلو یک ژنرال روسی است که در جنگهای تاشکند و ترکیه شرکت نموده و بیک شورش داخلی خاتمه داده و به لقب «ژنرال سفید» مشهور بوده است.

وضع او طوری بود که اگر قشون چین - روسیه حمله می‌کرد، او ککش نمی‌گزید و از جایش تکان نمی‌خورد و میکروسکوب را ترك نمی‌کرد. من میتوانم شرط ببندم که با زنش هم خیلی بی‌احساسات و خشک است.

یکی دیگر از صفات ممتازة او کهنه پرستی در علم است، به هر چیزی که از آلمان می‌آید و یا بوسیله يك آلمانی نوشته میشود عقیده مخصوصی دارد. بخود و کارهایش اطمینان کامل دارد، همیشه هدف زندگی را در نظر می‌گیرد و عواملی که ممکن است شخص را منحرف کنند ناچیز می‌شمارد. غیر ممکن است او را در عقاید شخصی سست نمود. کوشش در مباحثه با شخصی که عقیده دارد بهترین علوم علم طب است و بهترین اشخاص طبیب هستند بیهوده است.

آینده این شخص برای من کاملاً روشن است، در مدت عمرش در حدود صد گزارش صحیح و روان مینویسد و ده کتاب ترجمه نموده و راجع بآن اظهار عقیده میکند ولی حتی يك گرد ساده نمیتواند اختراع نماید. برای اختراع قدرت فکری و استعداد لازم است که در پیرایگناتیویچ بکلی وجود ندارد. خلاصه او يك معلم نیست بلکه مستخدمی در قلمرو دانش میباشد.

پیرایگناتیویچ، نیکلا و من همیشه با صدای یواش با هم صحبت میکنیم هر گزراحتی کامل نداریم همه‌ها شاگردان در سالن اثر بخصوصی در ما دارند و من پس از سی سال هنوز نتوانسته‌ام با این حالت که از شنیدن صدای شاگردان بمن دست میدهد عادت کنم. تکه‌های کتم را با عصبانیت می‌بندم و سئوالات بیهوده از نیکلا میکنم و خشمگین میشوم. آنها خیال میکنند که من متوحش شده‌ام، ولی نه این حالت وحشت نیست، بلکه چیزی است که من از نوشتن و گفتن

آن عاجزم .

بدون هیچگونه احتیاجی ساعت مرا نگاه میکنم و بخودم میگویم .

- خوب ، دیگر بایستی بروم .

نیکلایادداشتها ، وسائل و کارتها را برداشته جلو میافتد ، گاهی از اوقات در صورت لزوم روی تخت روان يك جنازه هم میآورد ، بمحس ورود من شاگردان ازجا بلند میشوند وقتیکه دومرتبه می نشینند همه سر و صداها قطع شده و سکوت برسالن حکمفرما میشود .

من میدانم راجع بچه موضوع بایستی صحبت کنم ولی چطور ؟ باچه جمله آنرا شروع و بچه نحو آنرا خاتمه دهم . هیچ جمله در مغز خود حاضر ندارم ، ولی کافیت يك نگاه زیر چشمی بمستمعین خود بیندازم و این جمله را تکرار کنم « دفعه گذشته باینجا رسیدیم ... » و پس از آن جملات سیل آسا از دهانم بیرون میآیند و هیچگونه نیروئی قادر نیست سخنرانی مرا قطع کند . برای صحبت کردنی که بخواهند خسته کننده نباشد و درضمن واجد فوائد و نتایجی برای شنونده باشد ، استعداد ، تجربه و فن لازم است ، همچنین بایستی موضوع عمده و اصلی را که میخواهند شرح بدهند روشن و واضح کنند ، بعلاوه بایستی همیشه مراقبت نمایند که يك ثانیه چشم خود را از شنونده برنگیرند يك راهنمای ارکستر برای فهماندن احساسات سازنده در آن واحد یعنی عمل را رعایت میکنند ، پارتیسیون رامیخوانند ، چوب دستش را تکان میدهد ، از خواننده مراقبت مینماید ، گاهی قره‌نی وزمانی طبل را هدایت میکند و امثال اینها ... حالت من در موقع صحبت کردن درست مثل يك راهنمای ارکستر است . در جلوم صدوبنجاه مستمع قرار گرفته اند که هر کدام بایک

جفت چشم، بن خیره شده‌اند. هدف من مفتون ساختن این جمعیت است، در طول سخنرانی هر لحظه که بخواهم میزان درک مطالب را در آنها بفهمم برایم مقدور است. من یک رقیب ومدعی نیز در خود دارم، و این مدعی اشکال مختلف، قوانین متفاوت و افکار جورواجور است که در خودم برانگیخته میشوند، هر لحظه بایستی با برهان و دلیل خود را از این ورطه وسیع نجات دهم برای این منظور بر سرعت کلامم میافزایم، در ضمن بایستی افکارم طوری مطالب را حلاجی کنند که توجه آنها را جلب نموده و قابل درک باشد. به‌علاوه باید مواظب باشم که این افکار باندازه که در خودم هستند بشاگردان تفویض نشوند، بلکه بایک طرز ترکیب بخصوصی بآنها تزریق نمایم که مطابق فهم آنها باشد. از همه اینها گذشته کوشش میکنم باسبک مخصوصی صحبت کنم که ترکیبات و فرمولها مختصر و مفید باشند جمله تا آنجا که ممکن است خلاصه و جامع باشد در عین حال مجبورم در نظر داشته باشم که بیش از یک ساعت و چهل دقیقه وقت ندارم، رویهمرفته کار بدی نیست، بایستی در آن واحد شخص یک دانشمند، عالم فن آموزگاری و یک ناطق زبردست باشد آه چقدر غم‌انگیز است اگر یک ناطق بوسیله فن آموزگاری بتواند حواس شما را تسخیر کند.

نیم یا یک ربع ساعت که صحبت میکنم ناگهان متوجه میشوم که شاگردان چشمانشان را بسقف دوخته و پیرایکنا تویوچ در جیبهایش عقب دستمال میگردد، این علامت خسته شدن وعدم توجه است، بایستی مواظب باشم که در اولین فرصت یک لطیفه در گفتار خود بگنجانم. یکمرتبه صدوبنجاه قیافه از هم باز شده و با صدای بلند میخندند. و در چشمانشان برق خوشحالی میدرخشد و یک لحظه بعد میتوانم دنباله صحبت خود را بگیرم. خودم هم

میخندم هرگز شوخی و لطیفه با اندازه لطیفه هائی که خودم در موقع درس می گویم در من اثر مسرت بخش ندارند ، در اینموقع است که من میتوانم کاملاً در عالم هیجان آمیز خود فروروم و این حالت يك تخیل شاعرانه نیست بلکه وجودش واقعی و حقیقی است . تصور نمیکنم هر کول پس از منکوب کردن دشمنان خود اینحالت لذت بخش را که من در پایان هر يك از سخنرانیهایم حس میکنم داشته است . ولی اینها دیگر گذشته . اکنون در موقع سخنرانی بسیار رنج میبرم . باز حمت نیمساعت صحبت میکنم و آنگاه يك خستگی شدیدی در شانها و اعضاء خود حس مینمایم ؛ پشت تریبون می نشینم ولی عادت ندارم نشسته صحبت کنم ، یکدقیقه بعد از نو بلند شده و ایستاده بصحبت ادامه میدهم و سپس دو مرتبه می نشینم دهانم خشک ، صدایم گرفته میشود و سرم گیج میرود ، برای پنهان کردن حالت خود از شنوندگان پشت سرهم آب مینوشم و دستمال را جلودهان میگیرم چنین وانمود میکنم که ذکام شده ام ، هنوز هم آن لطیفه ها را در موقع صحبت تکرار می کنم ولی بعضی اوقات در جاهائی که لازم نیست سکوت میکنم و از خجالت بی اندازه معذب میشوم .

روح و وجدانم بمن میگویند که برای آخرین بار یک سخنرانی برسم و داع برای شاگردان بکن و جای خود را به يك مرد جوان و نیرومند تری بده ، ولی من شهادت اطاعت وجدان را ندارم .

بدبختانه من نه فیلسوف هستم و نه خداشناس و بطور وضوح میدانم که بیش از ششماه دیگر زنده نخواهم ماند ، بنظر میرسد که بایستی این مدت را صرف تفکر در اطراف ظلام و جهنمی بکنم که در خواب ابدی سراغم خواهند آمد . ولی نمیدانم بچه جهت روحم از بحث درباره اینگونه مسائل خودداری میکند یا وجود

اینکه بایستی روح از اهمیت آنها با خبر باشد. اکنون من در مقابل مرك قرار گرفته‌ام، بیست یا سی سال است که علاقه من از آنچه ماسوای علم و دانش است سلب گردیده و تا آخرین نفس هم بر این عقیده هستم که دانش بهترین، مفیدترین، راحت‌بخش‌ترین و مهمترین عوامل زندگی بشری است، دانش است که تا کنون قوی‌ترین و رفیع‌ترین نشانه عشق بشر بوده و پس از این هم وسیله فتح کردن طبیعت و مسلط شدن بر خود اوست. ایندفعه ممکن است که علم از جریان خود خارج شده و درست نباشد ولی آیا من اشتباه میکنم؟ بهیچوجه نمیتوانم خودم را از این تردید نجات دهم.

اکنون میل دارم که تقدیر از این مختصر ادراکی که در من باقی مانده صرف نظر کند و بیش از آنکه دنیا مرا در تابوت فراموشی میخکوب نماید از این کرسی و شاگردان جدا کند.

بیخوابی و مبارزه بر علیه ضعف درمن اثر عجیبی بر جای میگذارند، در حال نطق بغض گلویم میگیرد و چشمانم از اشک پر میشوند و در خود احتیاج جنون آمیزی فریاد زدن و ناله کردن حس میکنم. از اینکه طبیعت کلیه اشخاص بزرگ مانند من را بکام مرك پرتاب میکند معذب میشوم و نسبت به کسیکه پس از ششماه یا بیشتر که عمر من تمام میشود در کرسی من شاگردان را درس میدهد حسد میبرم. میخواهم فریاد بزنم که من مسموم شده‌ام، این افکار جدیدی که در من راه یافته در طول ایام بتدریج مرا مسموم کرده اند مانند پشه مغزم را خورده اند. در این لحظه حالت من فوق العاده وحشتناک میشود و اجازه میدهم همه شاگردانم که از وحشت در جای خود میخکوب شده‌اند از در خارج شوند.

این لحظات مشکلترین مراحل زندگی میباشند .

۴

پس از اتمام درس بمنزلم برگشته و مشغول کار میشوم و روزنامه هارا مطالعه میکنم و متن کنفرانس آینده خودرا منظم مینمایم، گاهگاهی چیزهایی مینویسم. اغلب برای پذیرفتن مراجعین مجبورم کارم را قطع کنم .

زنك صدا میکند، یکی از رفقااست که می خواهد در خصوص بعضی امور بامن صحبت کند، درحالیکه عصا و کلاهش را در دست دارد وارد شده میگوید :

— من بیش از دودقیقه کار ندارم، خواهش میکنم ازجا بلند نشوید همکار عزیزم فقط دو کلمه صحبت دارم .

قبل از هر چیز هر کدام سعی میکنیم بدیگری بفهمانیم که ما خیلی مودب هستیم و از دیدار یکدیگر خوشحالیم . من او را روی یک صندلی راحتی می نشانم و او هم اصرار میکند که دوباره بنشینم و این باعث میشود که ما با محبت و احتیاط شانه های یکدیگر را بگیریم . با اینکه صحبت های ما خنده آور نیستند هر دو می خندیم ، ناگهان هردو می نشینیم و سرخود را بطرف هم خم کرده با صدای گرفته مشغول صحبت می شویم .

در موقع صحبت صمیمیت و دوستی ما نمیتوانند مانع از تعارفات چینی بشوند . جملات « شما کاملا توجه فرموده اید . » « من افتخار دارم که بشما عرض کنم » اغلب در صحبت های ما رد و بدل می شوند . گاهگاهی نیز قهقهه های نابهنگامی صحبت مارقطع میکنند .

پس از اتمام مشاوره ناگهان همکارم از جایش بلند می شود و در حالی که کلاه خود را تکان میدهد جلو میز تحریر من می آید و با هم خدا حافظی میکنیم و از نو بخودنمایشهای دوستانه

پسرداخته و میخندیم . من او را تسادم در مشایعت نموده و در پوشیدن پالتو کمک می‌کنم . وقتیکه به گوردرخانه را باز میکند و او می‌خواهد بیرون برود بمن تذکره بدهد که باطاقم برگردم و الا سرما می‌خورم ولی من اصرار دارم که او را تا کوچه مشایعت نمایم . وقتیکه دو مرتبه باطاقم برمی‌گردم هنوز می‌خندم و شاید علتش شدت بی‌حسی است کمی بعد باز صدای زنگ بلند میشود و شخصی در اطاق کفش کن لباسهایش را بیرون می‌آورد و آهسته سرفه میکند . به گور بمن اطلاع میدهد که یک دانشجو می‌خواهد مرا ملاقات کند . باو می‌گویم « بگو داخل شود . » یکس دقیقه بعد جوانی که قیافه زیبا دارد وارد می‌شود ، تقریباً یکسال است که روابط ما خیلی صمیمانه شده ، جوابهای او در موقع امتحان خیلی اسف‌آور می‌باشند و من باو خاطر نشان کرده‌ام که رفوزه خواهد شد . از این جوانان زنده دل و جسور که بقول دانشجویان آنها را « نرم » و « سربزیر » می‌کنم هر سال شش یا هفت نفر اطراف من هستند . آنهائیکه بر اثر بی‌لیاقتی و یا مریض شدن در امتحان مردود میشوند عدم موفقیت خود را با بردباری تحمل مینمایند ، ولی بعضی‌ها که دارای طبعی بلند و خونگرم می‌باشند از مراجعه بخانه من خود داری نمیکند ، زیرا تعویق در امتحان اشتباهی آنها را کم کرده و باعث میشود که شبها از رفتن باپرا و تأثر صرف نظر کنند . من از اشخاصی که برای اولین مرتبه مردود شده‌اند اغماض می‌کنم ولی نسبت به آنهائیکه سابقه دارند خیلی سخت گیرم . به تازه وارد می‌گویم :

– بنشینید با من چکار دارید ؟

او با لکنت زبان بدون اینکه بصورت من نگاه کند شروع می‌کند :

– خیلی معذرت می‌خواهم جناب استاد که مزاحم شما

شدم .. البته هر گز بخودم اجازه نمیدادم که مصدع وقت شما بشوم
اگر ... این پنجمین دفعه است که من بشما امتحان میدهم ... و
هر دفعه رفوزه شده ام ... خواهش می کنم ایندفعه همراهی کنید
که قبول شوم . زیرا ...

بهانه هائی که این تنبلیها می آورند یکنوع است : می
گویند که در همه دروس قبول شده اند فقط در درس من موفق
نشده اند ، چیزی که آنها را متعجب میسازد اینست که درسهایشان
را باجدیت مطالعه کرده و بخوبی میدانند ، عقیده دارند بطور
حتم رفوزه شدن آنها نه از اینجهت است که درسهانشان را نیدانسته اند
باو میگویم :

— خیلی متأسفم دوست عزیزم ، برای من غیر ممکن
است که شما را قبول کنم . بهتر بود قبل از اینکه بدیدن من
بیایید درسهای خود را حاضر میکردید .

مدتی بین ما سکوت میشود . چیز دیگری که مرا بتنبیه
کردن دانشجو وادار میکند اینستکه او رفتن باو پرا و آبخو
خوردن در کافه هارا بر علم ترجیح میدهد ، باو میگویم :

— بعقیده من بهتر است شما از تحصیل طب صرف نظر
کنید ، قبل از هر چیز برای قبول شدن در امتحان علاقه و استعداد
لازم است که شما بکلی در این رشته نه علاقه دارید و نه استعداد .
قیافه او از هم باز شده و بایک خنده تلخی میگوید :

— اجازه میفرمائید جناب استاد؟ برای من خیلی ننگ آور
است که پس از پنج سال باز هم رفوزه شوم !

— البته خوب نیست ! ولی بهتر است که انسان پنج سال
دیگر از عمر خود را تلف نکند ، زندگی خود را بیهوده برای
کاری که استعداد آنها ندارند به هدر نهد .

ولی بزودی شروع میکنم که از او دلجوئی نمایم :

– بهرجهت شما درسهایتان را از نو مرور کنید و باز هم مرا به بینید .

تنبل با اوقات تلخی می پرسد :

– چه وقت ؟

– هر وقت که میل دارید مثلا فردا .

و در چشمان قشنگ او میخوانم که با خود میگوید :
« دیدن تو آسان است ولی تو بدذات را می شناسم که باز هم مرا دنبال نخود سیاه میفرستی ! » باو میگویم :

– واضح است که شما بهتر از این نخواهید شد ، پانزده مرتبه است که من شما را امتحان کرده ام . ولی بد نیست باز هم ممکن است تغییر کند .

هر دو سکوت میکنیم و من منتظرم که او تصمیم برفتن بگیرد ولی مهمان من توقف نموده و چشمانش را بسقف میدوزد و ریش بزنی خود را تکان میدهد چنین بنظر میرسد که قدری مسرور شده ، رفته رفته مانند او باعث درد سر و موی دماغ من می شود .

صدای این جوان خونگرم خیلی دلچسب است ، در چشمان زیبایش نگاه مسخره آمیز و زیرکی میدرخشد ، قیافه محبت انگیزش بر اثر نوشیدن آبجو و خواب روز خسته بنظر میرسد از ظاهرش چنین بر می آید که میتواند مدتی مرا با داستانهای عاشقانه ، و تعریف از اپرا و رفقاییش سرگرم کند ، بدبختانه اینگونه صحبتها بین ما نیست و الی من خیلی مایل بشنیدن آنها هستم . از نو شروع بصحبت میکند :

– جناب استاد بشما قول شرف میدهم که اگر بمن کمک

کنید .. من ...

و قتیکه حرف او به « قول شرف » میرسد نگاهی جدی

که حاکی از رد کردن تقاضای اوست باو میکنم دانشجو یک دقیقه متفکر میایستد و سپس باصدائی مخزون میگوید :

– پس از اینقرار دیگر من کاری جز اینکه مدتی تعطیل کنم ندارم ، خیلی معذرت میخواهم .
– خدا حافظ دوست من ، خدا بهمراحت .

با گامهای مرددی باطاق کفش کن برمیگردد و پالتویش را می پوشد و بیرون میرود و شاید در افکار دور و درازی فرو رفته است ، در حالیکه از ناسزا گفتن بمن که ورد زبان اوست نتیجه نگرفته ، به یک رستوران درجه دوم داخل میشود و شام میخورد پس از نوشیدن مقداری آبجو بخانه رفته براحتی می خوابد چه شاگرد ساعی !

برای سومین مرتبه صدای زنك بلند میشود ، يك دكتر جوان که لباس مشکی شیکي پوشیده با کراوات سفید و عینك قاب طلائی وارد اطاق میشود و خودش را معرفی میکند . من او را تعارف به نشستن میکنم و متصودش را از ملاقات میپرسم بدون هیچگونه احساسات و تکلفی اظهار میکند که آمده است سال آخر تحصیلی خود را بگذراند و تز دکترای خود را ارائه دهد . باو میگویم :

– من خیلی خوشبخت خواهم شد که شما يك مرد سودمند بشوید ، ولی ما اول بایستی بدانیم اصولا « تز » چیست . تز عبارت از طرحی است که ابداع ابتکار شخصی باشد ، اینطور نیست ؟ پروراندن موضوعی که بوسیله شخص دیگری بشما تلقین شود نمیتوان نامش را تز گذاشت ...

کاندید دکترا خاموش میماند . یکمرتبه با حرارت از جای بلند شده و با بی رحمی شروع بصحبت میکنم .

– من نمیفهم شماها چرا اینقدر نزد من میآئید ؟ شما

خیال میکنید که من برای خودم دکان باز کرده‌ام و موضوع تیز می‌فروشم؟ برای هزار و یکمین مرتبه از شماها خواهش میکنم که مرا راحت بگذارید، از لحن زنده خود معذرت میخواهم ولی آخر من دیگر خسته شده‌ام.

او همانطور ساکت میماند، قدری گونه‌های سرخ میشوند، قیافه‌اش حاکی از احترام زیادی نسبت به معلومات و نام‌رفیع من است ولی درچشمان او تنفر از صدا و صورت عصبانی من خوانده میشود، درحال عصبانی بنظر او يك هیولای موخس می‌آیم. خودم را ملامت میکنم «من باو گفتم دکان باز نکرده‌ام خیلی عجیب است ولی بالاخره چرا آنها نمیخواهند مستقل بار بیایند؟ چرا این استقلال آنها را زجر میدهد؟»

در این خصوص بصحبت‌م ادامه میدهم تا اینکه او بکلی ساکت میشود. بالاخره رفته رفته خودم خسته شده و سکوت میکنم. داوطلب کثیری عاقبت سوژه را از من میگیرد و بانظریه من يك تیز مزخرف می‌نویسد که از لحاظ علمی فاقد ارزش است و بایک سرسختی از آن دفاع میکند و سرانجام درجه علمی را که لایق او نیست میگیرد.

البته اگر مانع نشوم مراجعین تمام شدنی نیستند و لسی من فقط تا چهارمین آنها را می‌پذیرم. هان اینهم چهارمین آنها که صدای پای او کاملاً بگوشم آشنا و آهنگ صدایش خیلی لطیف میباشد.

هیچده سال است یکی از رفقایم که متخصص در امراض چشم بود مرده و برای یگانه دخترش کاتیا شصت هزار روبل ارثیه گذاشته، در وصیت نسامه‌اش مرا قیم او نموده است، کاتیا تاسن ده سالگی درخانه من زندگی میکرد و پس از آن يك مؤسسه که مخصوص تربیت دختران بود رفت و فقط ایام

تعطیل تابستان نزد من می‌آید. وقت من اجازه نمیدهد که تربیت او را زیر نظر بگیرم حتی تعلیمات کوچکی هم باو نداده‌ام، بدین جهت است که از دوران کودکی او چیزی بیاد ندارم.

چیزی که در وحله اول نظر مرا جلب میکند و خاطره آن برایم لذت بخش است اعتماد فوق‌العاده است که او از همان اولین دفعه که وارد خانه من شد از خود ابراز مینمود، هنوز هم او را می‌بینم که در گوشه نشسته و با توجه دقیقی بنقطه خیره شده، اگر کسی او را در این حالت ببیند از خودش خواهد پرسید آیا او متوجه نوشتن و کتاب ورق زدن من است، آیا در حرکات زخم خیره شده؟ آیا آشپز که مشغول پوست کردن سیب زمینی است توجه او را بخود جلب کرده یا سگها را که در کوچه بازی میکنند تماشا میکند، چشمان او همیشه چنین حالتی را دارند و مثل اینست که با خود میگوید: «هر چیزی که در دنیا اتفاق میافتد از روی فراست و قابل تحسین است.» اخلاق غربی‌ی دارد و پرحرفی کردن با مرا خیلی دوست میدارد. گاهگاهی روبروی من جلو می‌نشیند و در حرکات من دقیق میشود و مراسم سوال پیچ میکند. تمام حرکات و گفتار من مورد علاقه او هستند، خواندن، عملیات من در دانشکده، کارهایی که میکنم همه را با میل گوش میکند و میخواهد بداند آیا از دیدن جنازه میت رسم یانه. می‌رسد.

– آیا دانشجویان در دانشکده با هم دعوا میکنند؟

– البته عزیزم، دعوا میکنند.

– شما هم آنها را تنبیه میکنید و دوزانو روی زمین

می‌نشانید؟

البته.

اینکه دانشجویان نزاع میکنند و من آنها را بزانون می‌نشانم

برای او سرگرمی خاصی دارد. بچه شیرین و برد باری بود اغلب اتفاق میافتاد وقتیکه چیزی را از او میگرفتند و بیجهت او تنبیه میکردند یا حس کنجکاو او را ناراضی میساختند، در قیافه او آثار اعتماد محو شده و حالت محزون بی خود میگرفت. من نمیتوانستم از این تأثر او جلوگیری کنم ولی وقتیکه تأثر او را مشاهده میکردم میل به نوازش و تسلی دادن او مرا مجبور میکرد که مثل يك دایه پیر او را تسلی دهم « بیچاره طفل یتیم!» بخاطر دارم که او علاقه عجیبی بلباس خوب پوشیدن و استعمال عطر داشت، از اینجهت اخلاقی شبیه بمن بود زیرا منم از لباس شیک و بوی عطر فوق العاده لذت میبرم.

خیلی تأسف میخورم که دقت و کنجکاو برای احساسات و هیجانات روحی او را در زمانی که چهارده یا پانزده ساله بود نداشتم. میخواهم در خصوص عشق شدیدی که کاتیا به تأثر داشت صحبت کنم. وقتیکه او برای گذراندن ایام تعطیل مدرسه را ترك کرده و نزد ما میآید موضوعی برای صحبت و تفریح جز تعریف از پیسهای تأثر و هنرپیشگان آن ندارد و آنقدر راجع به تأثر صحبت میکند که خسته میشویم. زن و بچه‌های من از گوش کردن بصحبت های او خودداری میکنند ولی من جرئت ندارم یک لحظه توجه خود را از او برگیرم. وقتیکه احتیاج بشرکت دادن من در شوق ولذات خود او را نزد من میآورد، باطابق کار من آمده و باصدائی تضرع آمیز میگوید:

– نیکلا استپانویچ اجازه میدهید راجع به تأثر با شما صحبت کنم؟

من ساعت را بیرون آورده جواب میدهم.

– نیمساعت بتو وقت میدهم، شروع کن!

يك لحظه بعد مقدار زیادی عکسهای هنر پشه‌های زن

و مرد را که برای او بمنزله ارباب انواع میباشند نزد من میآورد و پس از آن چند نمایش را برایم تشریح میکند و میگوید که او فقط برای هنر پیشگی آفریده شده است .

من هرگز نتوانسته‌ام آن شوقی را که کاتیا نسبت به تئاتر دارد در خودم حس کنم . اگر پیسی خوب باشد مطالعه آن کافیست که در احساسات من مؤثر واقع شود دیگر بکار بردن هنر پیشه برای نشان دادن پرسناژهای آن لازم نیست و اگر پیسی بد باشد بوسیله هنر پیشه نمیتوان آنرا بهتر جلوه داد .

در جوانی اغلب به تئاتر میرفتم اکنون هم هر سال یکی دو مرتبه خانواده مایک لژ در تئاتر میکیردو برای اینکه «فراری» کرده باشم با آنها میروم . البته چنین شخصی هرگز حق قضاوت کردن در خصوص تئاتر را نمیتواند داشته باشد ولی من میتوانم اظهار نظری در باره این موضوع بکنم . بعقیده من تئاتر آن ترفیاتی را که بایستی نسبت بسی یا چهل سال قبل کرده باشد نکرده است . مانند سابق نمیتوانم يك گیلان آب خنك در سالن یاراهرو بیرون پیدا کنم . بازرسان تئاتر هم مانند گذشته برای اینکه پالتوی پوست خود را بی جهت در هوایی که چندان سرد نیست پوشیده‌ام بیست کوپك جریمه‌ام میکنند ، و در بین پرده‌ها همان موزیک مزخرف قدیمی زده میشود که به تئاتر حالتی غیر عادی میدهد . حالا هم مانند همان اوقات مردم در ساعات تنفس بطرف بوفه هجوم آورده و دکا مینوشند . بنابراین چیزی که در آن تغییری حاصل نشده دیدن دوباره اش بیهوده است . وقتی که يك هنر پیشه وارد سن میشود و میخواهد يك مونولك ساده را مثل « هستی بهتر است یا نیستی » ادا کند نمیدانم چرا بعوض اینکه بازبانی طبیعی و ساده آنرا بیان نماید با فریاد و درحالیکه تمام اعضایش

متشنج هستند صحبت میکند . حس میکنم که همان صدای قدیمی که مرا متاذی میکند از روی سن بگوشم میرسد . چهل سال است که اینها همان فریاد های سنک نتو- کلاسیک را تکرار می کنند . هر وقت که از تأثر خارج میشوم با خود عهد میکنم که دیگر به تأثر نروم .

محکوم کردن يك احمق احساساتی که عقیده دارد تأثر با وضع فعلی يك مدرسه اجتماعی است کار آسانی است . البته من نمیدانم تا پنجاه یا صد سال دیگر تأثر چه وضعی خواهد داشت ولی با وضع فعلی جز يك سرگرمی نام دیگری بر آن نمیتوان گذاشت آنهم يك سرگرمی پر خرج و سنگین که همیشه تکرار میشود . در مملکت ماهران مرد وزن جوان با استعداد و سالم قربانی تأثر شده اند در صورتیکه هر کدام میتوانند دکترا ، کارگر ، معلم و افسر بشوند ، تأثر هر شب بهترین وقتیکه ممکن است تماشاچیان آنرا صرف کار های فکری و یا ضیافت های دوستانه بکنند میگیرد . در تأثر يك صحنه بدون اینکه تماشاچی را تنبه بدهد بعملیات يك جنایتکار ، بی عفت یا کسی که جرم او محقق است وضعیت مشکوکی میدهد .

عقیده کاتیا بکلی با من فرق دارد ، بمن میگوید که تأثر در همین وضعیت فعلی خود نیز مافوق کنفرانس و کتاب و هر چیز دیگر است ، تأثر در خود همه هنر های زیبا را ترکیب مینماید و هنر پیشگان بمنزله مبلغین آن میباشد هیچ هنر و دانشی با اندازه تأثر قدرت نفوذ در روح بشر را ندارد و بیجهت نیست که هنر پیشگان زبر دست يك کشور در ردیف دانشمندان و هنرمندان قرار میگیرند . او معتقد است که هیچ کاری بهتر از فعالیت تأثر برای آرام ساختن و راضی کردن او وجود ندارد . و بالاخره يك

روز کاتیا بایکدسته هنریشه قراردادای بسته و عازم اوفاشد و من گمان می‌کردم که با پولی سرشار و امیدواری که شایسته تصورات و آرزوهای عالی او می‌باشد بازگردد .

اولین نامه‌های مسافرتش خیلی تعجب آور بودند هنگام خواندن آنها از صفای خلق ، نشاط جوانی ، سادگی همچنین قضاوت‌های بجا و صحیح او مانند یک جوان روشن فکر مرا گیج می‌کردند . طبیعت ، ولگا ، شهر هائی که در راه خود می‌دید رفقاییش ، پیشرفت‌ها و عدم موفقیت هایش را چنان زنده و موثر تشریح می‌کرد که من تصور می‌کردم اکنون جلو من ایستاده و برایم شرح می‌دهد ، نامه‌هایش خیلی درهم و برهم دارای غلط‌های املائی و اشتباهات نقطه گذاری زیاد بودند .

بیش از ششماه از مسافرتش نگذشته بود یک نامه دیگر که از نامه اولیش هیجان آمیز تر و شاعرانه تر بود دریافت داشتم آنرا با کلمه «من دوست دارم» شروع کرده بود . باین نامه عکس مرد جوانی که قیافه صاف و بی‌موداشت ضمیمه شده بود . نامه‌های بعدی او نیز همچنان شور انگیز و شاعرانه بودند ولی دیگر غلط‌های دستوری و اشتباهات نقطه گذاری که حاکی از مداخله مردی بود دیده نمی‌شدند . کاتیا می‌نوشت چقدر خوب میشد اگر در نواحی ولگا یک تأثیر بزرگ می‌ساختند بازرگانان متمول و هنرپیشگان با یکدیگر شرکت کرده و با یک روش دوستانه آنرا اداره می‌کردند ، اگر این عمل انجام شود درآمد سرشاری خواهد داشت ...

البته این ایده هم بسیار عالی بودند ولی بنظر من همه آنها زائیده فکر یک مرد بودند .

مدتی که تقریباً یکسال و نیم میشد نامه‌های او حاکی

از رضایت و انبساط بود، کاتیا اغلب در خصوص هنر خود فکر میکرد و خوشحال بود، ولی بعداً در نامه‌هایش علائم آشکار فریب خوردن او جلب نظر میکرد. در اول شکایات او در خصوص رفتارهایش بودند. این اولین علامت ناگواری است و قتیکه یک هنرمند و یا ادیب جوان شروع به فعالیت میکند از همکاران خود چیزهایی می‌بیند که او را از ادامه بکار خود سیر و خسته میکند. کاتیا بمن می‌نوشت که همکاران او به‌نر خود دلپستگی و پشتکار ندارند، رلهای خود را خوب حاضر نمی‌نمایند، نمایشنامه‌ها مبتذل و طرز بازی کردن آنها در روی سن زنده و تفر آزر است. برای پول درآوردن هنرپیشگان کم‌دی خودشان را برای خواندن آواز - های مبتذل و پیش‌برده حاضر میکنند و هنرپیشگان تراژدی هم اشعاری در خصوص باورشدن غیر قانونی دختران می‌خوانند رلهای آنها از این قبیل است با این وضعیت خیلی بعید است که تأثر باین رشته‌های پوسیده و فاسد شده‌اش در شهرستانها رسوخ پیدا کرده و جائی برای خود باز کنند.

در جواب کاتیا یک نامه مفصل و زنده نوشتم و در آن متذکر شدم:

« بارها اتفاق افتاده که من به‌نرپیشگان و اشخاص محترمی برخورد کرده و آنها را با عقیده خود موافق دیده‌ام، و از مباحثه با آنها متوجه شده‌ام که فعالیت‌های آنها طبق استعداد و آزادی هنری نیست بلکه موافق میل و سلیقه مردم کار میکنند و بهترین آنها کسانی هستند که در نمایش کم‌دی، تراژدی، تقلیدهای هجوآمیز، و نمایشات پریان هم بتوانند بازی کنند و این هنرپیشگان که از عهده اینهمه ایفاء رل برمی‌آیند خودشان را هنرمندانی زبردست و مفید میدانند، ولی چنانکه خودت هم ملاحظه میکنی

علت این انحرافات و بدیها را نه تنها در هنرپیشگان بلکه در خود هنر نیز بایستی جستجو کرد زیرا علت اصلی درخود آن و طرز تفویض بتوده میباشد . « این نامه کاتیا را عصبانی نکرد و پس از چندی بمن جواب نوشت : « ما هر دو از مرحله پرتیم ، البته من نمیخواهم در خصوص اشخاصی که باشما موافق هستند صحبت کنم ولی اشخاص منظور آنها را یکعده مردمان بی نزاکت میدانم که نسبت به هیچ چیزی درستکار و جوانمرد نیستند بلکه یکدسته مردمان وحشی بی بند و باری هستند که خودشان را روی سن تآثر میریزند ، اینها اشخاصی هستند که در هیچ جا هیچ کاری بآنها نداده و از همه جا طرد شده اند و اکنون خودشان را هنر پیشه وانمود میکنند ، این نوع هنر پیشگان شیادانی بیش نیستند ، اینها مفسده جو ، بی استعداد ، دیوانه و بیمارضه میباشدند من قادر نیستم برای شما تشریح کنم که از چه جهت رنج میبرم برای من دلخراش است که می بینم هنری را که من دوست میدارم بدست یکعده مردمان شیاد و مزور افتاده است . اینگونه اشخاص که شما از آنها نام می برید و باعقاید آنها موافقت دارید متأسفانه معایب را همیشه از دور می بینند هرگز خود را بآن نزدیک نمیکنند که حقیقت را دریابند ، مشاهدات سطحی خود را اغلب با سبکی خشک با مباحث اخلاقی و موقعیت های معمولی که هیچکس احتیاج بدانستن آنها ندارد برشته تحریر میکشند ... » و موضوعهای دیگری از این قبیل در نامه های او دیده میشوند .

پس از آن نامه طولی نکشید که این نامه را از او دریافت نمودم : « من مرتکب اشتباه ننگ آوری شده ام ، دیگر قادر بادامه زندگی نیستم پولهای مرا بهر نحوی که صلاح میدانید مصرف کنید من شما را همیشه مثل یک پدر و یک دوست یگانه دوست میدارم . مرا ببخشید . »

برای من مکشوف گردید که اوهم خود را « از این گروه وحشی» بیرون کشیده در آخر از بعضی کنایه‌ها و اشارات متوجه شدم که او قصد انتحار دارد. خیال کردم که او خود را مسموم نموده، چون تصور میکردم در این اواخر تفکرات غم‌انگیز او را بی اندازه شکنجه میکردند از طرفی این نامه را از یالتا فرستاده و خواهش کرده بود هزار روبل هرچه زودتر برایش بفرستم و نسامه خود را باین جمله خاتمه داده بود: « از اینکه این نامه وسیله اندوه شما شده معذرت میخواهم، دیروز بچه‌ام را بخاک سپردم.» پس از یکسال اقامت در کریمه نزد ما برگشت.

مسافرت او تقریباً چهار سال طول کشید و بایستی اعتراف کنم که من در مقابل او عکس العمل عجیب و تا اندازه احترام آمیز نشان میدادم. از همان اوائل که بمن اظهار میداشت میخواهد هنرپیشه بشود، و پس از آنکه از عشق خودش با من صحبت مینمود و مرا مجبور میکرد که گاهگاهی برایش هزار یا دو هزار روبل بفرستم و همانطور هنگامیکه مرا از قصد خود کشتی خودش مطلع نمود و سپس مرگ بچه‌اش را خبر داد، من عصبانی شده و بفکر فرو میرفتم که چرا بایستی من در سرنوشت او سهیم باشم و میخواستم نامه‌های زننده و خشنی برای او بنویسم که خوشبختانه نتوانستم، هر وقت که خود را بجای پدر او فرض میکردم او را مانند دخترم دوست میداشتم.

فعلاً کاتیا یک آپارتمان پنج اتاقه اجاره کرده و آنرا طبق سلیقه و میل خود مبله و آرایش نموده است و گاهگاهی نزد من میآید. اگر اکنون کسی بخواهد تابلوئی از او نقاشی کند چیزی که در تابلو او بیش از هر عامل دیگری موثر خواهد بود کاهلی و سستی است، اطراف او چهاربایه‌ها و تخت خوابهای کوچک

ونرم، رنگهای مات و گرفته ، يك روح افسرده، شلوغی بی اندازه اطراف او را فرا گرفته روی دیوار ها بادبزن های ارزان و تابلو های کوچک که هم از لحاظ قاب و هم خود تابلو قدیمی هستند ، روی میزها را نیز اشیاء بی ارزش پر کرده اند و بالاخره بجای پرده ستونهای بدیتر کیب قرار خواهند داشت . همه این اشیاء و رنگها اثر وحشتناک قبرستان را در انسان بیدار میکند و حاکی از فساد سلیقه طبیعی میباشد . کاتیا تمام روز را در خانه روی يك تخت خواب تکیه داده و رمان یا شعر میخواند فقط بعد از ظهرها برای اینکه مرا ملاقات کند از خانه بیرون می آید .

من مشغول کار هستم ، کاتیا در نزدیکی من ساکت روی کاناپه نشسته و شال خود را باز نکرده مثل اینکه سردش میشود نمیدانم آیا بر اثر جاذبه که در من دارد یا بعلت اینکه در کودکی زیاد نزد من آمده و عادت بحضور او داشته ام وجود او مانع تمرکز افکارم نميگردد . گاهی از او سئوالی میکنم و او هم به اختصار جواب میدهد ، یا برای اینکه چند لحظه استراحت کنم يك روزنامه یا مجله طبی میخوانم . اکنون ملاحظه میکنم که در قیافه او دیگر آن آثار اعتماد وجود ندارد . چهره او حالتی سردوخشک بخود گرفته ، حالت بی قیدی و بی تفاوتی کسی را دارد که در طول مسافرت در جاومسافر دیگری قرار گرفته باشد . لباسش همیشه با سلیقه و ساده است ولی بنحوی که مسامحه او را واضح میسازد .

بایک نظر اجمالی معلوم میشود که لباسها و آرایش او تازه نیستند . مانند سابق کنجکاو نیست ، دیگر سئوالی از من نمیکند ، مانند اینست که تجارب کافی در زندگی آموخته و دیگر در انتظار چیزی نیست .

قریب ساعت چهار در سالن صدای آمد و رفت شنیده می شود دختر من لیزا است که با رفقاییش از هنرستان برگشته اند در سالن مشغول نواختن پیانو و خواندن آواز و خنده میشوند. در اطاق نهار خوری یه گور سرگرم تمیز کردن و چیدن ظروف است. کاتیا بمن میگوید:

— خدا حافظ، من دیگر فرصت ندارم به من سری

بزنید.

من او را تا اطاق کفش کن بدرقه میکنم وقتیکه او می خواهد خارج شود با نگاهی جدی از سرتا پای مرا و رانداز میکند و با حالتی معذب میگوید:

— شما روز بروز لاغرتر میشوید چرا مواظب خودتان نیستید؟ من حتماً نزد سرخ فئودورویچ خواهم رفت که بیاید شما را معاینه کند.

— من دردی ندارم.

— من نمیدانم خانواده شما در چه فکر هستند، بنظر

من خیلی عجیب میآیند!

خیلی با شدت و ناشیگری پالتوی پوست خود را میپوشد و هر دفعه بر اثر اهمال او در آرایش موهایش سنجاق های سرش روی زمین میافتند، او نه رغبت و نه وقت آرایش کردن خود را ندارد موهایش را بنحو غلطی بوکله میکند وقتیکه وارد اطاق نهارخوری میشوم زخم سؤال میکند:

— این کاتیا نبود که نزد تو آمده بود؟ پس چرا نزد ما

نیامد؟ خیالی عجیب است!

لیزا باو جواب میدهد:

— مامان اگر نخواهد مارا به بیند چکار باید بکنیم؟ ما

که نمیتوانیم برویم جلو او بزانو در بیاییم!

— نیدانم او خیلی لایالی و مقید شده سه ساعت در اطاق کار می‌نشینند و نمی‌آید که احوال ما را بپرسد ، ولی بما چه...
 واریا و لیزا هر دو از کاتیا متنفرند و من علت آنرا نمی‌فهمم شاید برای دانستن آن بایستی زن بود . من حاضرم شرط بینم که اگر برای صد و پنجاه نفر مرد جوان و مسنی که هر روز آنها را در آمفی تئاتر دانشگاه می‌بینم داستان زندگی گذشته کاتیا ، یعنی سرگذشت آبستنی و طفل غیر قانونی او را شرح دهیم هیچکدام علت این تنفر را درک نخواهد کرد ، ولی هیچ دختر جوان یا زنی را نمی‌شناسم که فطرتاً از روی وجدان از آن متأثر نشود . البته این تأثیر نه از جهت اینست که زنها عقیف تر از مردان هستند ، بلکه بنظر من نزد آنها عفت و ناپاکی مادامیکه آنها از قید احساسات شریرانه خود آزاد نشده‌اند چندان فرقی ندارد و گمان میکنم علت آن عقب ماندن اجتماعی زنان است . حس همدردی و ندامت مردان در مقابل اشخاصی بیچاره دلیل بر پیشرفت اخلاقی آنهاست . زنان امروزی هنوز مانند زنان قرون وسطی قسی القلب هستند . بعقیده من مردان که طبق خوی مردانه رفتار می‌کنند کاملاً ذبیح می‌باشند .

زن من کاتیا را دوست ندارد بدینجهت که میخواسته هنر پیشه شود ، یا بواسطه حسادتش نخواسته از او قدردانی کند ، یا بواسطه خطاهای اخلاقی او و عیوب کوچک و بیشماری که فقط زنی میتواند از زن دیگر بگیرد .

همیشه درس میزما دو یا سه رفیق لیزا حاضر هستند ، آدو شوویچ گنه گر دل داده لیزاست و امیدوار است که با او ازدواج کند . وی جوانی است سی ساله و موبور دارای شانه‌های پهن که با سیلپهای براق و صورت صیقلی شده‌اش مانند عروسک بنظر میرسد . کت کوتاه و جلیقه‌ای رنگین و شلواری که پائینش

خیلی گشاد و دم پایش تنگ است می پوشد ، بوتینه‌های او زرد رنگ و بدون پاشنه هستند، چشمانش مانند خرچنگ از حدقه بیرون آمده اند و کراواتش عیناً مثل دم خرچنگ است ، هیکل این جوان اصلاً بوی سوپ خرچنگ میدهد . او تقریباً هر روز نزدما است ، نمیدانم او از کجا آمده و آیا تحصیلاتش را تمام کرده ؛ زندگی او چگونه است ؟ او نمیخواند و موسیقی دان هم نیست ، معلوم نیست آیا پیانو فروش است ؟ ولی اغلب اشخاص مشهور را می شناسد و قواعد و اصول ترکیب ارکستر را میداند و راجع به موسیقی با تسلط و معلومات اظهار نظر مینماید و من متوجه شده ام که باسانی موافقت مخاطبش را بخود جلب میکند .

همانطور که ممتولین برای جمع آوری ظروف همیشه مستخدمینی در اطراف خود دارند ، هنرودانش هم چنین مردمانی در پیرامون خود دارند که وجود های زائد را از اطراف آنها دور کند . البته من خودم موسیقی دان نیستم و ممکن است در خصوص آقای گنه کر که مدت کوتاهی او را می شناسم اشتباه کنم ولی از قیافه متکبر و آمرانه او وقتیکه یک نفر بیانومی نوازد و یا میخواند بخود میگیرد دچار سوء ظن میشوم .

هر اندازه که شما شخص محترمی باشید و مقام رفیعی داشته باشید ، وجود یک دختر کافیهست که شما را در محیط های پست پستی بورژواها که همیشه بمنزل شما آمده و برای ازدواج او تملق میگویند و اطراف شما را میگیرند وارد نماید . هر وقت که این آقای گنه کر بمنزل ما میآید زخم قیافه خیلی موقری بخود میگیرد و تشریفات مجملی برای او میچیند ، بطریقه‌های پرتو ، لایست و کر باز میکند ، و این همه تشریفات را برای این قائل میشود که وضعیت زندگی توانگرانه و سخاوتمندانه ما را برخ او بکشد . من رفتار و خنده های لیزارا که در هنرستان یاد

گرفته و طرز خمار کردن چشمانش را در حضور مردان بسختی تحمل میکنم و بخصوص نمیتوانم برای خودم دلیلی بتراشم که چرا هر روز بایستی يك جوان بیگانه در سر سفره ما حاضر شود، دانش و کلیه مراحل زندگی من بکلی با مردمی که آنها را دوست دارم تفاوت دارد. زن من و مستخدمین با یکدیگر زیر گوش صحبت میکنند « او نامزد است » حضور او مرا بسی اندازه ناراحت می کند و مثل اینست که يك سیاه پوست افریقائی سرمیزم نشسته. برای من که باخلاق دخترم کاملاً آشنائی دارم بعید بنظر نمیرسد که او این کراوات، این چشمها و این گونه های شل و ول را دوست داشته باشد.

سابق من دوست داشتم با اتفاق خانواده ام شام بخورم، یا اقلاً برایم چندان تفاوتی نمیکرد که تنها یا با اتفاق آنها غذا بخورم ولی اکنون خودم را ناراحت و کسل می بینم، بعد از موفق شدن بگرفتن آخرین نشان افتخار و انتصابم بسمت ریاست فاکولته طب نمیدانم چرا خانواده ام سرمیز تشریفات زیادی درست میکنند بجای آن بشقابهای ساده که در موقع تحصیل به آنها عادت داشتم اکنون سوپ و نوعی رشته فرنگی مخصوص و قلوه برای من می آورند، این ریاست و ارتقاء درجه و معروفیت باعث شده اند که همیشه خورا کم کوتلت های لذیذ، خوراک قاز و شیرینیهای عالی باشد، بعلاوه بجای آگاشایک پیرزن پر حرف خوشرویه گور که مردی موقر و ضعیف است و دست راستش را دستکش سفیدی پوشیده مأمور مرتب کردن میز نهار من شده است، سرویس روی میز گرچه خیلی مختصر است ولی چون بدست اشخاص ناشی چیده شده بنظر زیاد می آید.

وقتی که من وزن و بچه هایم سرمیز غذا می نشینیم مانند

سابق آن شوخیها و خنده‌های بلند و بازبهایی که دوست میداشتم نیست ، برای مردپرکاری مانند من نهار خوردن در محیط فامیلی یکنوع استراحت و برای زن و بچه‌هایم عید کوچکی بود ، من با شوخیها و بازی‌های آنها میتوانستم اقلاً نیمساعت از فکر کار و شاگردان خود راحت شوم و جز با آنها بچیز دیگری نیندیشم و با نوشیدن یک گیللاس مشروب بکلی فاکولته خود را فراموش میکردم ، دیگر آن حوادث خنده‌آور دعوای سک و گربه سرمیز افتادن سنجاق زلف کاتیا در ظرف سوپ و از این قبیل اتفاقات رخ نمیدهد .

من در خوراک کمی سلیقه دارم . قیافه اندیشناک و مضطرب زخم کمی گرفته بنظر میرسد ، نمیدانم چرا این وقار و تشریفات مصنوعی را بخود تحمیل میکند . با نگاهی مضطربانه ظروف ما را نگریسته و اظهار میدارد :

— مثل اینکه این کباب را دوست ندارید یاچندان خوششان نمیآید اینطور نیست ؟

و من مجبورم که باو جواب بدهم :
— بیخود مضطرب نشو عزیزم ، این کباب خیلی لذیذ است .

— تو همیشه از من طرفداری میکنی و حقیقت را نمیگوئی پس چرا الکساندر آدولفوویچ نمیخورد ؟

اینگونه تعارفات در حلول غذا خوردن ما ادامه دارد .
لیزا باصدای بلند میخندد . من تصور میکنم که زندگی خصوصی و داخلی این که مردمی که سرمیز نشسته اند بکلی از نظر من مخفی است ، مانند سابق خود مرا تنها حس میکنم ، در جلو من زنی نشسته که مانند سابق زن من نیست و دخترم لیزا آن لیزای واقعی نمیباشد .

این تغییرات فاحش که در طول مدت درازی حادث شده مرا متعجب نمیکند. ولی آخر علت این تغییر چه بوده؟ برای من مجهول است، شاید تمام ناگواریها از اینجا سرچشمه می گیرند، بلکه خداوند نخواسته نیروئی که بمن داده بزن و بچه‌ام عطا کند. من در کودکی عادت داشتم که از نفوذهای خارج^{۲۰} در خودم جلوگیری کنم و از اینجهت کاملاً ورزیده هستم، که اتفاقات، حوادث زندگی فعلی از قبیل اشتها، القاب و زندگی راحتی که مافوق طبقه ما قرار گرفته بوده مرا زجر میداده و هرگز شخصیت مرا تحت سلطه خود در نمی آورده اند، ولی اشخاص ضعیفی مانند لیزا و زرم مانند اینست که زیر بهمن مانده باشند.

دخترها و گنه‌گر در خصوص آهنکها، خوانندگان و بیانیه‌های مشهور مانند باخ و براهام صحبت میکنند و زرم که آنها خیال نمیکند از موسیقی اطلاع نداشته باشد با شعف میخندد و میگوید «چقدر عالی... راستی ممکن است اینطور باشد؟ هان؟..» گنه‌گر خیلی با متانت غذا میخورد و اظهارات دختران جوان را باحالتی مبالغه آمیز گوش میکند، گاهی گاهی میل میکند که فرانسه صحبت کند (یک فرانسه بدوشکسته بسته) و معلوم نیست چرا بمن حضرت خطاب میکند.

همه رفتار و صحبتها مرا اندوهناک میسازند، سابقاً هرگز نمیگذاشتم که با این قبیل اشخاص مخاصمه پیدا کنم ولی اکنون اینحالت درمن پیدا شده و مرا رنج میدهد. برای اینکه جنبه‌های منفی گنه‌گر را پیدا کنم خیلی سماجت بخرج میدهم و جستن نقاط ضعف او چندان مشکل نیست و از اینکه می بینم جوانی که از نوع و خمیره من نیست پهلوی دخترم نشسته معذب میشوم، رنج بردن من از حضور او علت دیگری هم دارد.

معمولا وقتیکه تنها هستم یا خود را در میان طبقه‌ای که مورد علاقه‌ام میباشند می‌بینم هر گز در خصوص ارزش و لیاقت شخصی خود فکر نمیکنم و اگر هم این فکر در من راه یابد میتوانم آنرا ندیده بگیرم ، ولی در حضور اشخاصی از قبیل گنه‌گر ، محسنات و امتیازات من مانند کوهی عظیم که قله‌اش مستور از برف باشد بنظر می‌رسد که مردمان امثال گنه‌گر بامشقت در پائین آن بارنج بی‌حدی راه می‌روند .

پس از شام باطاق کارم می‌روم و پیپ کوچک خود را روشن میکنم یگانه عادت بدی که از قدیم برای من مانده پیپ کشیدن از صبح تا شام است .

وقتیکه مشغول پیپ کشیدن میشوم زنم نزد من می‌آید که همان حرفهای صبح را تکرار کند و از همان اول موضوع صحبت‌اورا میدانم . او شروع میکند :

– ما بایستی قدری جدی باهم صحبت کنیم ، البته میدانی در خصوص لیزا ، بایستی کاملا مراقب باشی !
– مقصود چیست ؟

– مثل اینکه چیزی ملتفت نشدی ، این عادت خوب نیست تو نباید در این امور بی‌قید باشی ، گنه‌گر لیزا را میخواهد نظر تو در اینخصوص چیست ؟

– من نمیتوانم بگویم که او آدم بدی است زیرا او را نمی‌شناسم ، ولی از لحاظ اینکه از او خوشم نمی‌آید هزاران مرتبه بتو گفته‌ام .

– ولی این حرف نشد .. ممکن نیست .

با حالتی منقلب و متأثر بلند میشود ،

– با این وضع نمیشود هیچگونه روش جدی اتخاذ کرد ،

ما بایستی خوش‌بختی دخترمان را در نظر بگیریم و از نظریات

شخصی صرف نظر کنیم ... من میدانم که تو از او هیچ خوشتر نمی آید . ولی فکر کن اگر ما نقشه او را بهم بزنیم و درخواست او را رد کنیم آیا لیزا بما پرخاش نخواهد کرد ؟ دیگر نامزدی نیست که بخواهد خودش را جلو بیندازد و معلوم نیست لیزا موفقیت دیگری پیدا کند ، او خیلی دلباخته لیزاست و او هم لیزا را خوشش می آید . من قبول میکنم که اکنون گناه کسر موفقیت ثابتی ندارد ولی کی داشته ؟ با کمک خدا ممکن است که بزودی دارای شغل خوبی شود ، او از یک خانواده نجیب و متمولی است .

– تو از کجا میدانی ؟

– خودش بمن گفته که پدرش درخار کف مستقالات و املاک زیادی دارد خلاصه نیکلا استپانویچ لازم است که تو بخار کف بروی .

– برای چه ؟

– برای اینکه اطلاعاتی پیدا کنی ، در آنجا تو استادانی می شناسی که با تو دوست هستند و میتوانند ترا کمک کنند ، خودم خیلی میل دارم بروم ولی من یکزن بیش نیستم و کاری از دستم ساخته نیست .

من باصدائی جدی که او را وحشت زده و مایوس نماید میگویم :

– من هرگز بخار کف نخواهم رفت .

او در حالیکه بغض گلویش را گرفته با التماس خواهش میکند :

– ترا بخدا نیکلا ، مرا از زیر این بار سنگین نجات بده ، تو نمیدانی من چقدر در زحمت هستم .

۴۲

برای من غیر ممکن است که بصورت او نذاه کنم با
ملایمت باو میگویم .

— بسیار خوب و اریا ، اگر تحمل کنی من بخار کف رفته
و هرچه بخواهی انجام خواهم داد .

چشمهایش را بادستمالش خشک میکند و برای گریه کردن
برای آتیه خود باطاقش می رود و من تنها می مانم .

کمی بعد چراغ را می آورند ، عکسها و آباژورهای روی
دیوار و رنگهای کف اطاق که در طول زمان از بین رفته اند
بنظرم محو می آیند وقتی که آنها را نگاه میکنم . توجه می شوم که
شب رفته رفته میرسد و بیخوابی طاقت فرسای من شروع می گردد
روی رختخواب دراز میکشم ، پس از چندی بلند شده در طول
اطاق قدم میزنم و از نو می خوابم . معمولاً پس از شام تعریکات
عصبی من بحد اعلائی خود میرسند ، بدون علت گریه میکنم و
سرم را روی متکا فرو میبرم زیرا میترسم که در این لحظه کسی
وارد شود ، میترسم که ناگهان بمیرم ، از گریه خود خجالت
میکشم و اینهمه تأثرات و افکار در روحم اثری وحشتناک بر جای
میگذارند . حس میکنم طولی نخواهد کشید که من دیگر از این
کتابها و چراغ جدا خواهم شد و دیگر صداهائی که از سالن بلند
میشوند نخواهم شنید . نمیدانم چه نیروی نامرئی مرا از آپارتمان
خود بیرون میکشد . ناگهان از جای بلند شده با عجله لباسم
را می پوشم و بدون اینکه کسی بیدار شود وارد کوچه میشوم ،
بکجا میروم ؟

اکنون پس از مدت مدیدی جواب این سؤال براریم
و واضح شده : نزدکاتیا !



طبق معمول ، او را درحالیکه روی کاناپاته تکیه داده و

مشغول مطالعه است می بینم ، هنگامیکه مرا می بیند سرش را با سستی بلند کرده دست مرا میگیرد باو میگویم :

- همیشه خوابیدی .

و پس از سکوت کوتاهی برای اینکه نفسم را تازه کنم :

- این روش خوب نیست . تو باید شغلی برای خودت

پیدا کنی !

- آه !

- میگویم بایستی برای خودت سرگرمی جستجو کنی .

- ولی چه کاری ؟ یکزن کاری نمیتواند بکند جز اینکه

یاکارگر شود یا هنرپیشه .

- بسیار خوب اگر نمیخواهی کار کنی هنرپیشه بشو !

او ساکت میشود و من دنبال صحبت خودرا میگیرم و با

شوخی میگویم :

- یااینکه دومرتبه ازدواج کن .

- باکی و برای چه ؟

- اینطور هم که نمیشود زندگی کرد .

- بدون شوهر ؟ چه اهمیت دارد ! ممکن است شخص

را انتخاب کرد که اورا دوست داشته باشم ، برای تحریک زندگی

کافیست .

- این خوب نیست کاتیا .

- چه چی خوب نیست ؟

- صحبت های تو .

کاتیا که اثر صحبت های خودرا درمن مشاهده میکند سعی

مینماید که آنها را زایل سازد !

- بیایید اینجا بنشینید !

او مرا بیک گوشه که خیلی با سلیقه مرتب شده است

راهنمایی میکند پشت میز تحریر می‌نشانند و می‌گویند:

– بفرمائید... من این میز را برای شما تهیه کرده‌ام که در اینجا بنشینید و بتوانید براحتی کار کنید. در خانه خودتان همیشه در دس‌شمارا فراهم میکنند بیاید اینجا کار کنید میل دارید؟ برای اینکه بار کردن تقاضایش‌ها را نرنجانم باو می‌گویم که بامیل نزد او کارخواهم کرد و اطاق‌ها را می‌پسندم. سپس در این گوشه راحت نشسته و شروع به برحرفی میکنم.

حرارت و آسایش محیط صمیمانه نزدیک کسی که وجودش برایم راحت‌بخش است مانند سابق آن اثر لذت بخش و شدید را ندارد ولی تأسفی شدید و خوئی سرکش در من ایجاد میکند که علت آنرا نمیدانم، وقتیکه خود را با علامت میکنم خود را سبک‌تر حس مینمایم و بایک‌آه طولانی شروع میکنم:

– حالم خیلی بد است عزیزم، خیلی بد.

– چه شده؟

– به بین دوست عزیزم، بهترین و مقدس‌ترین صوابها عفو و اغماض است. و من همیشه خود را یک پادشاه حس میکنم زیرا این صواب باندازه نامحدودی از من سرزده. من همیشه از قضاوت و اظهار عقیده کردن دوری کرده‌ام و در این راه خیلی افراط نموده‌ام و اشخاص گمراه و صالح را همیشه عفو کرده‌ام چیزهایی که اشخاص دیگر را وادار بابرار نفرت و پرخاش میکنند مرا بشصیحت و متقاعد نمودن طرف تحریک مینماید، خودم را مجبور میکنم که با خانواده، شاگردان و خدمتگزارانم با ملایمت رفتار نموده و وجود باعث اذیت آنها نباشد. و طرز رفتار من در بین اشخاص و طبقاتی که اطراف من بوده اند اثرات خوبی بخشیده. ولی اکنون دیگر آن احساسات رفیع در من محو شده

و چیزی که با ایمانده شایسته یک فرد عادی نیست، شب و روز افکار پستی
 بمغز من حمله ور میشوند و روح مرا احساساتی که همیشه از آنها
 بی اطلاع بودم زجر میدهد، از خودم متنفر، عصبانی و متوحشم
 بی اندازه خشک، مشکل پسند، سریع الفضب بدگمان شده ام. مواردی
 که در قدیم بهانه برای تمسخر من میشدند اکنون احساسات
 غم انگیزی در من تولید میکنند. عقل من نیز تغییر کرده،
 سابق من از پول بدم نیامد ولی حالا نه تنها از پول بلکه از
 متولین هم متنفرم مثل اینکه واقعا تقصیر کارند. در گذشته من
 از عنف و زور گوئی تنفر داشتم. معنی این تغییر حالت چیست؟
 اگر سبب آن نقصان و عدم تکافوی نیروی جسمانی و اخلاقی است
 (چون من مریضم و بهمین جهت است که روز بروز لاغر تر میشوم)
 در واقع شخصی قابل شفقت هستم. از اینقرار معلوم میشود که
 تصورات من عادی نیستند و من بایستی از حقارت و پستی آنها
 خجل باشم ...

کاتیا حرف مرا قطع میکند:

— مرض شما چندان مهم نیست فقط قدری چشمان شما
 گود رفته. امروز شما میخواهید راجع بچیزهایی فکر کنید که
 سابق علاقه نداشته اید. بعقیده من برای اینکه زندگی با خانواده تان
 بکلی بمرحله بن بستنی نرسیده آنها را ترك کنید.

— مزخرف میگوئی!

— شما که آنها را چندان دوست ندارید، چرا تظاهر
 میکنید؟ آیا میتوان نام آنها را خانواده گذاشت؟ بی لیاقتها!
 فقط بفکر منافع آنی هستند، نبودن آنها هیچکس را معذب
 نخواهد ساخت.

کاتیا از زن و فرزند من بی نهایت متنفر است همچنانکه

در این اواخر آنها نیز اورا منفور میدانند . قضاوت در اینکه حق با کدام طرف است خیلی مشکل است . ولی اگر خودش را جای کاتیا بگذارد و از نظر او قضاوت کند بخود اجازه میدهد اما تقدر که زن من ولیزا از او اکراه دارند از آنها متنفر باشد . او تکرار میکند .

– بیعرضه ها ! امروز صبحانه خورده اید ؟ چه عجب که فراموش نکرده اند شمارا صدا کنند ، خیلی عجب است که هنوز شمارا از یاد نبرده اند .

من بالحن جدی باو میگویم :

– کاتیا خواهش میکنم ساکت شو !

– شما خیال میکنید من خوشم می آید راجع بآنها صحبت کنم ؟ من خیلی خوشحال بودم اگر اصلا آنها را نمی شناختم . گوش کن عزیز من ، آنها را ترك كن بروبخارج بزودی حالت خوب خواهد شد .

– چه حرفهای یاوه ای ، دانشکده را چه کنم ؟

– دانشکده را هم ول کن ، برای شما دانشکده چه کرده ؟ بطور قطع هیچ ، شما سی سال است در این دانشکده تدریس کرده اید شاگردان شما حالا کجا هستند ؟ چقدر دانشمند از میان آنها بیرون آمده ؟ آنها را بشمارید . صدها هزاران دکتر بیرون آمده اند برای آنها حیف است شخصی با استعداد و ارزش شما خودش را تلف کند ... شما دیگر از کار افتاده اید !

من وحشیانه جواب میدهم :

– خدایا چقدر تو خوشنی ! ساکت شو و گرنه میروم ، من

نمیتوانم بتحریکات تو جواب بدهم .

در اینموقع کلفت اظهار میکند که چای حاضر است ، در مقابل سمار موضوع صحبت ماعوض میشود ، پس از آن آه و ناله ها میخواهم به نوع دیگری ضعف پیری را تفسیر کنم ، جزئیات یادگارهای گذشته را با تعجب برای او نقل میکنم ، او هم باملاطفت گوش میکند و نفس خود را ننگه میدارد . من بخصوص دوست دارم که زندگی گذشته زمانی که محصل بودم برای او حکایت کنم و آن زمان مانند رؤیا از نظرم میگذرد برای او تعریف میکنم :

– من گاهی در باغ دانشگاه گردش میکردم ، باد صدای گارمون را که از میخانه بیرون شهر بلند بود با خود میآورد نوای گارمون نه تنها قلب مرا تسخیر میکرد بلکه سراپای مرادر رخوتی لذت بخش فرو می برد ، در آن روزها من فقط راجع بطب فکر میکردم و از جلوم تابلوهائی یکی زیباتر از دیگری می گذشتند و همچنانکه می بینی تمام آرزوهای من جامه عمل بخود پوشیدند و من موفقیت هائی حاصل نمودم که انتظار آنرا نداشتم مدت سی سال است که يك استاد محبوب شده ام و رفقای محترمی دارم و برای خود آبرو و شهرت کسب کرده ام .

دوست میداشته ام ، ازدواج من از روی عشق بوده و از این عشق بچه هائی به یادگار دارم ، خلاصه وقتی که بعقب بر میگردم مشاهده میکنم که زندگی درخشان و خوبی داشته ام و چیزی را بهر نداده ام و باین طریق مرگ من نیز مانند مرگ يك انسان است . اگر واقعا مرگ يك خطر واقعی و حقیقی است پس باید آنرا مانند فرمان يك ارباب یا يك دانشمند اجابت كرد ، ولی من میخواهم از این پایان زندگی فرار کنم ، خودم را غرق میکنم و بتوپناهنده میشوم و از تو کمک میخواهم و تو هم میگوئی « خودت را غرق کن ، غرق کن چاره جز این نیست . »

ناگهان صدای در بلند میشود ، من و کاتیا هر دو با این نوع امروز من آشنا هستم هر دو میگوئیم « گویا میشل فنوود رویچ است ». پس از یک دقیقه میشل فنوود رویچ زبان شناس همکار من وارد اطاق میشود وی شخص متوسط القامت ، کم مو ، خوش لباس و پنجاه ساله است که دارای موهائی خشن و خاکستری و ابروانی سیاه میباشد . مردی نیکوکار و رفیقی بی همتا است . عضو يك خانواده قدیمی و نجیب است ، فامیل خوشبختی دازد که خدمت بزرگی بادیات ما کرده است . خودش نیز شخصی روشن فکر و با استعداد و تربیت شده است ولی کمی خل وضع میباشد ، از جهتی ما هر دو اشخاص عجیبی هستیم ولسی خصوصیات فعلی او برای بستگانش بی خطر نیست . در میان متنفذین اشخاص زیادی را می شناسم که بواسطه همین غرابت اخلاقی از ظاهر ساختن ارزش خود عاجز مانده اند .

وارد اطاق شده و با آرامی دستکشهای خود را بیرون میآورد و میگوید :

– روز بخیرچای میخورید ، واقعا سرمای طاقت فرسائی است !

پس از آن جلو میز می نشیند يك چای مینوشد و شروع بصحبت میکند یکی از خصائص او صحبت کردن و بذله گوئی های متوالی و مسلسل اوست که بنحو عجیبی فلسفه و حرفهای بیمعنی را قاطی میکند . صحبت او اغلب در خصوص موضوعهای جدید است ولی خود صحبت هیچگاه جدی نیست . طرز قضاوت و اظهار عقیده های اوزننده و طغیان آمیز است ولی خوشبختانه بذله گوئی های او این عیب را جبران میکند و همه با اخلاق او عادت کرده اند هر شب پنج یا شش لطیفه از زندگی دانشگاهی ها با خود میآورد

و حسب الموعول شروع بصحبت میکند و باحالتی طعنه آمیز ابرو های سیاه خود را بالامی برد :

— او خدایا چه اشخاص مسخره در دنیا پیدا میشوند .
کاتیا می پرسد :

— چه اتفاق افتاده ؟

— امروز وقتیکه از درس بر میگشتم در پله کان ن... ن... پرمرد احمق را دیدم ، مثل همیشه در جستجوی کسی بود که دزد دل خودش را شروع کند ، از زن و شاگردانش که سر درس حاضر نمیشوند شکایت کند . بن گفت :

« من دیگر کارم گذشته و از دست رفته ام ... »

و پس از آن باز هم شروع بصحبت میکند :

دیروز در کنفرانس عمومی بدوست عزیزمان .. ز... ز... کمک کردم ، او هم شخص خرف و کودنی است . گمان نمیکنم اگر روز روشن با چراغ تمام اروپا را بگردند برای او یک تانی گیر بیاورند . طرز صحبت کردن او مثل اینست که سیب زمینی یخته توی دهنش گذاشته . نوشته هارا خیلی بد میخواند میترسد ، مقصود خودش را نمی تواند بیان کند ، آه چه دردسری چگونه مگسها را نابود کند !

یکمرتبه موضوع صحبت را عوض میکند .

— اکنون سه سال است ، نیکلا استپانویچ بخاطر دارد ، من مجبور بودم نطقی بکنم گرمای شدید و خفه کننده بود ، یکساعت و نیم دو ساعت صحبت کردم با خودم گفتم : « خدا رحم کند من ده صفحه که بیشتر نوشته ام » و هنوز چهار صفحه داشتم که خوب بختانه توانستم از آنها رد شده و نخوانم . ولی شش صفحه دیگر باقی بود آنها را خواندم ، وقتیکه نظری بمستمعین انداختم

دیدم همه برای اینکه خواب نروند چشمانشان را خیره کرده و زور کی سعی میکنند قیافه‌هایشان را طوری نشان بدهند که از سخنرانی من خسته نیستند با خود گفتم: «آه مثل اینکه از این صحبت خوششان می‌آید» چهار صفحه بقیه‌را هم خواندم.

مستخدمه سماور را بر میدارد و بجای آن قطعه بزرگ‌سی پنیر و میوه و یک شیشه بزرگ شامپانی کریمه که مورد پسند کاتبان واقع شده روی میز میگذارد. میشل فتودورویچ ورقهای بازی را از روی قفسه بر میدارد و مدتی با حوصله مشغول بازی میشود و معتقد است که تأمل و تفکر در بازی قدرت تشخیص را زیاد میکند. در طول بازی پیوسته باهم صحبت میکنیم و اغلب صحبت‌مان در خصوص علم است که نزد ما عزیزترین چیزها میباشد، میشل فتودورویچ با آرامی میگوید:

— بله، خدا رحم کند علم دوران خود را گذرانده. اکنون بشریت احتیاج بداشتن چیزی غیر از علم در خود حس میکند، بشر همیشه دنبال توهم و حدیثیات خود میرود، بالاخره اینطور آفریده شده، افکار و کشفیات پیشینیان را در خصوص شیمی، فلسفه و علوم ماوراء طبیعت جوهر کشی میکنند ولی با این اعمال به بشریت چه میدهد، بین دانشمندان اروپائی و چینی‌ها که هیچ از دانش خبری ندارند تفاوت خیلی کم و ظاهری است، چینی‌ها که بدانش اهمیت نمیدهند چه چی کم دارند؟
باو میگویم:

— مگس هم از دانش بی اطلاع است ولی چه ربطی باصل مطلب دارد؟

— مخالفت شما بی جهت است نیکلا استپانویچ من خودمانی صحبت می‌کردم، من بیش از آنچه تصور میکنید محتاطم هرگز

این حرف‌ها را رسماً نخواهم زد. همه میدانند که دانش و هنر بالاتر از زراعت، تجارت و سایر امور قرار گرفته‌اند ولی بالاخره حوائج ما را هم آنها فراهم میکنند، نبایستی باعث نابودی آنها بشویم.

در طول صحبت جوانان هم مورد بحث او قرار میگیرند نفس عمیقی میکشد و میگوید:

— کلاسهای ما واقعاً پست و مبتذل شده‌اند، خیال نکنید که من شخصی ایده‌آلیست هستم هر کس بیطرفانه مشاهده کند گفته شاعر را که میگوید:

«من با اندوه شاهد نسل جوان هستم» بیاد می‌آورد.
کاتیا اضافه میکند:

— بله بشر خیلی حقیر شده، در این پنجاه سال اخیر کدام شخصیت قابل ملاحظه پیدا شده؟

— من از اموری که با استادان دیگر مربوط است اطلاعی ندارم ولی در رشته خودم کسی را بیاد ندارم.

— در طول زندگی من به بسیاری از جوانان دانشمند و دانشجویان جوان و همچنین هنرپیشگان برخورد کرده‌ام، ولی هرگز یک شخص با استعداد پیدا نکرده‌ام.

این مباحثات توهین آمیز در خصوص نسل جوان اثر نامطبوعی در من دارند:

مانند اینست که اتفاقاً گفتگویی راجع بدخترم میشنوم،

زیرا بحث آنها جنبه کلی دارد و بقدری پیش پا افتاده و کهنه است که نام آنرا جز پستی چیز دیگری نمیتوان گذاشت، بله این تهمت درباره زنان کاملاً حقیقت دارد ولی اگر نسبت بمردان بسنجیم جز عیب جوئی و بدگویی بیجا و بوج چیز دیگری نیست.

من بیر مردی هستم که سی سال سابقه خدمت دارم تنزل

و سیرقه‌قرائی در بین دانشجویان ندیده‌ام، ملازم من نیکلا که تجارب با ارزشی دارد اظهار میکند دانشجویان نسبت بسابق نه بهتر شده اند و نه بدتر.

کاتیا به بدحرفیهای میشل فتودورویچ گوش میدهند و خودشان هم نمیدانند که این مباحثه آنها را بچه ورطهٔ سهمناکی میکشاند در ابتدا صحبت آنها خیلی ساده است ولی رفته رفته بیک نوع بدگوئیها و تهمت‌های زنده‌ای پایان می‌پذیرد.

میشل فتودورویچ میگوید:

— گاهی‌گاهی انسان باشخاصی برخورد میکند که از خنده روده بر میشود. دیروز نزد یه گور بشروویچ رفته بودم یکی از دانشجویان سال سوم که گمان میکنم طب تحصیل میکرد و ازشاگردان شما بود، قیافه‌اش عینا مثل دو بروئیوبوف (۱) بود پیشانی بلندی داشت که حاکی از تفکرات عمیقش بود. خیلی باهم صحبت کردیم با او گفتم: «بله جوان من درجائی خوانده‌ام یک دانشمند آلمانی که نام او را فراموش کرده‌ام موفق به تجزیه مغز انسان شده و معلوم کرده که ساختمان آن از مواد قلیائی است. بله حالا عقیده شما چیست؟»

او با قیافه احترام آمیزی اظهار کرد: «بله ببینید در رشته ما چه اشخاصی یافت میشوند!» گوش کنید: یکروز دیگر من بتأثر رفته بودم، در جلومن دو دانشجو که یکی از قیافه‌اش معلوم بود جهود است و دانشجوی حقوق بود، دیگری هم تحصیل طب مینمود نشسته بودند. دانشجوی طب بقدری مست بود که سر از پا نمی‌شناخت و از نمایش خوشش نمی‌آمد. همه‌اش در خواب بود، ولی وقتیکه یک هنرپیشه شروع به بیان یک مونولک مینمود یا قدری صدایش را

بلندتر میکرد از خواب می پرید و با آرنج خود رقیقش را تکان میداد و میپرسید: «چی میگوید؟ نجیب و بزرگزاده است؟» رقیق جهودش جواب میداد: «خیلی نجیب. براوو!» آنوقت دانشجوی طب فریاد میزد: «براوو!» می بینید این مستهای وحشی بتأثر آمده بودند که اشرافیت و نجابت را به بینند با هنرکاری نداشتند.

کاتیا با خنده حرفهای او را گوش میکند. نفس کشیدن او مثل کسی که گارمون مینوازد مرتب و تند شده است. من خیلی افسرده و کسل شده ام از جای بلند میشوم و دستهای خود را بهم میزنم و میگویم «ساکت شوید، ساکت شوید! شما مثل دو قورباغه بانفس خود هوا را مسموم میکنید، کافی است!»

و بدون اینکه منتظر نتیجه گفتگوی آنها بشوم تصمیم میگیرم بمنزل برگردم، چون دیگر وقت آن رسیده. ولی میشل فنودوریچ میگوید:

— من اگر کاترین ولادیمیرودنا اجازه بدهند چند دقیقه دیگر اینجا می مانم.

کاتیا جواب میدهد:

— تشریف داشته باشید.

— بسیار خوب. پس در اینصورت ممکن است یک بطری شراب دیگر بنوشیم.

هردوتا اطاق کفش مرا بدرقه میکنند هنگامیکه مشغول پوشیدن پالتوی پوستم میشوم میشل فنودوریچ بمن میگوید:

— در این اواخر شما خیلی پیر و لاغر شده اید، چطور هستید؟ در اذیت هستید؟

— بله کمی.

کاتیا با آهنگی مفهوم اضافه میکند :

— و اصلا بفکر خودش نیست .

— چرا شما از خودتان مواظبت نمیکنید؟ غیر ممکن است
جان من کسی نمیتواند مواظب خود باشد خدا اشخاص را نگه
میدارد . یکی از همین روزها برای خدا حافظی نزد شما خواهم
آمد هفته آینده بخارج مسافرت خواهم نمود .

خشمگین از نزد کاتیا بیرون میآیم . این مباحثات در
سلامتی من اثر سوئی دارند و مرا ناراضی مینمایند . از خودم
مپرسم آیا نمیتوانم خود را تحت مراقبت یکی از همکارانم قرار
دهم؟ و بزودی بخاطر میآورم مرا معاینه خواهد کرد ، بمن
نزدیک میشود و سعی میکند حقیقت را در قیافه اش مخفی دارد
و با صدائی عادی و خونسرد میگوید :

— فعلا که من چیزی مشاهده نمیکنم همکار عزیزم ولسی
بشما تذکر میدهم که کار را مدتی کنار بگذارید .

و این دیگر آخرین امیدواری مرا قطع خواهد نمود .

کیست که در زندگی امید ندارد؟ فعلا وقتیکه خودم در
صدد تشخیص مرضم برمیآیم و خودم را معاینه میکنم خودم را
فریب میدهم که مبادا امیدم با این جهالت از بین برود . امیدوارم
حسابهائی را که در خصوص مواد قندی و آلبومین بدنم میکنم
غلط باشد . همچنین هنگامیکه بایک حالت مالبیخولیائی دواهایی
را که برای مداوای خود بکار برده ام از نظر میگذرانم چیزی
برای تسلیت خود نمیجویم میگویم همه اینها کوچک هستند !

... آه چقدر ستاره ها و ماه میدرخشند ابرچه زیبایی به
رخسار آسمان بخشیده هر دفعه که بمنزل برمیگردم و بآنها فکر
میکنم حدس میزنم که بزودی مرك گریبان مرا خواهد گرفت در

این لحظه چنین بنظرم میرسد که آسمان زنده و درحرکت است چیز مهمی نیست، راجع بزین و فرزندم لیتزا فکر میکنم، گنه گر، شاگردانم و مردم را بطور کلی بنظر میآورم، افکارم خوب نیستند سعی میکنم بنحو پست و ننگ آوری باخودم نیز حبله بازی کنم در این هنگام است که از نقطه نظر آراک چیوو (۱) دنیارامینگریم و گفته های او را که یکروردنامه صمیمانه نوشته بیاد میآورم: «هر چیز خوبی که درد نیا هست بدون جنبه بدی نیست. اغلب بدی بیش از خوبی است.» مقصودش اینست که همه چیز بد منظر و زشت است، زندگی جز تحمل مشقت هستی چیز دیگری نیست و شصت و دو سالی که من زنده هستم مانند سالهای گذشته میباشد. خودم را منصرف میکنم و کوشش مینمایم خود را منقاعد سازم که این عقاید گذشته و قدیمی هستند فعلا که در من اثر واقعی ندارند، ولی باز بفکر میافتم: «اگر اینطور است پس چه چیز هر شب ترا و ادا را بصحبت کردن با این دو قورباغه میکند؟» و با خود عهد میکنم که هرگز نزد کاتیا نروم با وجود این روز بعد دو مرتبه نزد او میروم.

هنگامیکه زنگ منزل را میکشیم و از پله کان بالا میروم حس میکنم که من نه خانواده دارم و نه آرزوی دیدار آنها را، برایم روشن است که این احساس دیگر گذشته و حال ندارد بلکه منشاء آنها در وجود خودم میباشد. با باطنی اندوهگین و بی حال اعضای خود را که مانند کوه سنگین شده اند تکان میدهم، روی تخت خواب دراز کشیده و فوراً بخواب میروم.

و پس از آن باز بیخوابی شروع میشود.

۱ - Arakcheev يك ژنرال روسی در زمان الکساندر اول

بسفاکی و سنگدلی مشهور بوده.

با آمدن تابستان حالت من فرق میکند .
یکروز صبح زیبا و روشنی لیزا نزد من آمده باشوخی
میکوید :

– بفرمائید حضرت اجل همه چیز حاضر است .
حضرت اجل را از خانه بیرون برده سوار کالسکه میکنند
در کوچه از بیکاری چیزهایی که بردر دیوار نوشته شده میخوانم
در بین آنها کلمات «بیلاق» و «ریتکارت» دیده میشوند ، این
اسم بایستی نام قشنگی باشد که متعلق بیک بارون است :
مثلاً «بارون ریتکارت» از باغها و قبرستان میگذریم هیچکدام
این مناظر بالینکه در گذشته مدتها در آنجا بسر برده ام تاثیری
در من ندارند ، پس از آن دور یک جنگل دور زده و از نو باغها
شروع میشوند که هیچ مورد علاقه من نیستند ، پس از دو ساعت
راه پیمائی ، حضرت اجل را بیک ویلای یک طبقه که اطاقهای
زیبائی دارد راهنمایی میکنند .

هر شب از بیخوابی رنج میبرم ولی صبح از رختخواب
بلند نمیشوم و دیگر بحرفهای زخم گوش نمیکنم . در رختخواب
میمانم ولی خواب نیستم ، بلکه در حالت اغما و نیمه خوابی هستم
که نام آنرا نمیتوان خواب گذاشت ولی رؤیاهائی در جلوم مجسم
میشوند . ظهر از رختخواب بلند شده و طبق عادت پشت میز کار
خود مینشینم ، البته کار نمیکنم یک رومان فرانسه جلد زردی که
کاتیا برایم فرستاده مطالعه مینمایم . درست است از لحاظ وطن
پرستی بایستی رومانهای روسی بخوانم اما نسبت بانها رغبتی
در خود نمی بینم . بغیر از یک یا دو نویسنده من کلیه ادبیات
فعلی بنظر من ادبیات نیستند بلکه پیشه ورانی آنها را بنام ادبیات

برای استفاده خود منتشر میکنند. در بین آنها هیچ اثر قابل ملاحظه پیدا نمیشود. البته میشود از آنها واقعا تعریف کرد لیکن همه آنها يك «ولی» دارند، بعضی از این آثار واقعا زیبا و پخته هستند ولی استعداد در آنها بکار نرفته بعضی دیگر فاقد دو خاصیت دیگر میباشند، پاره دیگر نقائص دیگری دارند.

من نمیگویم که کتابهای فرانسه کلیتاً از روی استعداد نوشته میشوند و همچنین پخته و پرارزش هستند. آنها هم چندان مرا راضی نمیکنند ولی از کتابهای روسی کمتر کسلم میکنند ابداع در آنها فراوان است، احساسات آزادبخواهی که در کتب روسی نیست در آنها یافت میگردد. من هیچ بخاطر ندارم يك کتاب جدید را دیده باشم که در صفحه اولش مؤلف آن نوشته باشد که بابت همه گونه موضوعاتی که مخالف وجدان اوست میباشد یکی از تشریح بدن برهنه بیم دارد، دیگری در تجزیه‌های روانشناسی دست و پای خود را بسته است، سومی کوشش میکند که بخصوص در نوشته‌های خود يك پتی بورژوا باشد، دیگری میل دارد خودش را يك مرد شریف معرفی نماید هیچگونه قوه ابداع نیست.

بطور کلی نوشته‌های روسی را در خصوص هنر و امور اجتماعی نمی‌پسندم، در کودکی و ایام جوانی نمیدانم بچه جهت از دربانان و بازرسان تأثر میترسیدم، هنوز هم این وحشت در من باقی مانده سعی میکنم که آنها بر خود مشتبه کنم، چون میگویند انسان از چیزی که نمیداند نمیترسد ولی خیلی مشکل است که انسان بفهمد چرا دربانان، بازرسان و کارکنان تأثر اینقدر مغرور و بی‌تربیت هستند، وقتیکه يك مقاله جدی را میخوانم همین وحشت مبهم در من پیدا میشود.

یکروز مرا بعنوان يك متخصص بدادگاه استان دعوت

کردند ، پس از مدتی بالاتکلیفی یکی از همکاران من توجه مرا به نایب دادستان که با وضعی خشن و زنده در خصوص آن جرم رفتار مینمود جلب کرد ، من گمان نمیکنم در جوابی که باو دادم مبالغه کرده باشم باو گفتم : « رفتار او چندان با نویسندگان مقالات جدی فرقی ندارد . »

همانطور باخواندن کتابهای فرانسه خودرا مشغول میکنم از بین نرده ها دو سه درخت کوچک ، پس از آن باغ و جاده و در آخر افق خط جنگل انبوهی از درختان کاج را مشاهده مینمایم اغلب سر گرم تماشای دختر کوچک موخرمائی که پیراهنی پاره پاره برتن دارد و روی نرده ها بالا میرود میشوم ، او سر طاس مرا مسخره میکند و در چشمان کوچک درخشانش میخوانم که میگوید : « کچله را نگاه کن ! » شاید این یگانه کسی باشد که باشتهار و مقام من بی اعتنا است .

دیگر آن ملاقاتهای هرروزه اتفاق نیافتند . فقط نیکلا و پیرایگناتیویچ نزد من میآیند . نیکلا معمولا روزهای تعطیل میآید . همیشه برای آمدن خود بهانه میآورد ولی خیلی میل دارد مرا ببیند . از او می پرسم : « خبر تازه چه داری ؟ » او در حالیکه دستهایش را روی قلبش میگذازد و نگاه محبت آمیز خود را باشوق بمن خیره نموده جواب میدهد :

- جناب استاد خدا مرا بکشد !

و باحرص شانه ها ، دستها و تکمه های مرا می بوسد . و بدون جهت شروع بسوگند خوردن میکند و من او را باشپزخانه میبرم که باهم نهار بخوریم . پیرایگناتیویچ هم روزهای تعطیل بقصد تبادل افکار نزد من میآید . مانند همیشه جلو میز کار من مینشیند ، خیلی مؤدب با لفظ قلم و صدائی ملایم اخبار و چیزهایی را که در کتاب یا مجلات خوانده و خیال میکند من بآنها علاقمند

هستم برایم تعریف میکند. بارها اتفاق میافتد که او را به نهار دعوت میکنم درطول غذا خوردن حکایت‌هایی میگوید که باندوه و غصه یک روح ناامید کمک میکند. اتفاقاً اگر لیزا و گنه کر درخصوص آهنگهای موسیقی و باخ شروع بصحبت کنند سرش را پائین میاندازد و باحالتی هیجان آمیز، از این نوع صحبت‌های پوچ که در حضور اشخاص بزرگی مانند او و من میشود خجالت میکشد.

باحالت فعلی پنج دقیقه درحضور او بودن باندازه سالی بمن میگردد، از این بدبخت متفردم. آهنگ ملایم صدای او مرا پزمرده و خسته میکنند گرچه نسبت بمن احساسات محبت آمیزی دارد و جز برای خشنودی من صحبت نمیکند ولی من مثل اشخاصی که میخواهند کسی را هیپنوتیزم کنند او را می‌نگرم و تکرار میکنم «ادامه بده... ادامه بده...» لیکن او نمیتواند در حالت من نفوذی پیدا کند.

وقتی که در جلوی من نشسته نمیتوانم از این خیال خودداری کنم که: «احتمال قوی میرود پس از مرگ من جانشین من شود.» و شاگردان بیچاره بنظرم مانند اشخاصی می‌آیند در بیابانی که سرچشمه آن خشک شده سرگردان باشند، آنوقت کمی سرد و اندوهگین وساکت باو گوش میکنم مثل اینکه او را بعوض خود از جهت این افکار مسئول میبینم، هنگامیکه شروع به تعریف کردن از دانشمندان آلمانی میکند من اخم میکنم و میگویم:

— این آلمانی‌های شما همه نفهم هستند.

وقتی هم که خودمان تنه‌اشام میخوریم محیط ماسردتر و کسل کننده‌تر از زمستان گذشته است. این گنه کر که من از او متفرد و بیزارم اغلب سرمیز ما حاضر است سابق با بردباری حضور او را تحمل میکردم ولی حالا گوشه و کنایه‌هایی باو میزنم که

زنم ولیزا قرمز میشوند، اغلب بایک حالت عصبانی حرفهای بیجانی
میزنم که خودم هم نمیدانم چرا میگویم. یکروز پس از مدتی
روگرداندن و حرص خوردن از گنه کر بی اختیار این شعر از
دهنم پرید:

ممکن است گاهی عقاب از بلند پروازی خود فرود آید .
لیکن هرگز مرغ خانگی نمیتواند در هوا پرواز کند .
تلخی و ناگواری کلام در اینجا است که « گنه کر مرغ »
میخواهد چنین وانمود کند که از « استاد عقاب » روشن فکر تر است
چون میدانند زن و قرزند من طرفدار او هستند همیشه در مقابل
این حملات من سکوت میکند مثلاً بسا خود میگوید « ولش کن ،
مغزش خراب شده ، سر بسر گذاشتن با او باعث دردسر است »
خیلی مهم است که انسان بداند اشخاص از چه طریق به پستی
میگرایند خیلی دلم میخواد که گنه کر عصبانی شده و بمن پرخاش
کند تا لیزا و زنم بخطای خودشان واقف شوند و من آنها را
مسخره کنم ، با اینکه من اکنون یک پایم لب گور است این خیالات
واهی و پوچ از من دست بردار نیستند .

گاهگاهی بین ما نزاعهایی اتفاق میافتد ولی من اهمیت
نمیدهم ، اخیراً موضوعی که پس از شام اتفاق افتاد برایم خائز
اهمیت میباشد :

در اطاق خودم نشسته و مشغول پپی کشیدن بودم زنم
طبق معمول نزد من آمد و نشست و شروع بصحبت کرد که اکنون
هوا گرم و مناسب است و تو میتوانی سفری بخار کف نموده اطلاعاتی
در خصوص گنه کر برای من بیاوری و من جواب دادم « بسیار خوب
خواهم رفت . » زنم راضی شد و بیرون رفت ولی جلودر که رسید
برگشت و پرسید :

— راستی میخواستم یک سؤال دیگر هم بکنم ، میدانم

که بمن پرخاش میکنی ولی وظیفه من است که بشویاد آورشوم ... خیلی بیخوش ، همه همسایه ها و دوستان ما از آمد و رفت تو با کاتیبا بدگویی میکنند . از اینجهت که او خیلی با هوش و تربیت شده است من حرفی ندارم و میدانم که تو دوست داری نزد او باشی ، ولی برای شخصی به سن تو و دارای چنین موقعیتی خیلی عجیب است که با او اظهار علاقه کنی ، بعلاوه موقعیت او طوری است که

ناگهان تمام خونم متوجه صورتم شد و چشمانم از حدقه بیرون آمد ، بشدت بلند شدم و صورتم را بین دستهایم گرفتم و پایم را بزمین کوبیده و با صدائی وحشیانه فریاد زدم :

— برو مرا راحت بگذار . ولم کن !

بدون شك صدای من طوری موحش و قیافه ام بقدری ترس آور بود که زانم رنگ و روی خود را باخت و با صدائی که از او هم طبیعی نبود فریاد زد . البته این فریادهای ما بگوش لیزا ، گنہ کر ، و یه گور رسیده بود من متوالیاً فریاد میزدم :

— برو برو ، مرا اول کن .

دستهایم بطوری تکان میخوردند که گوئی از من نیستند و من نمیدانستم بچه تکیه کرده ام چند لحظه باین حالت ماندم سپس قدری گریه کرده مدت دو ساعت به حال اغما افتادم .

اکنون از کاتیبا صحبت کنیم ، او هر روز اوائل غروب نزد من میآید و واضح است که آمدن او از نظر همسایگان ما پوشیده نیست ، و چند لحظه با هم گردش میکنیم ، تازگی اسبی خریده و زندگی عربش و طولی برای خود درست کرده ، در یک هتل بزرگ آپارتمانی اجاره نموده و دو تا کلفت دارد . از او می پرسم :

— کاتیبا وقتی که پولهای پدرت تمام شد چگونه زندگی خواهی کرد ؟

— خیلی خوب .

— جان من این بولها خیلی با بولهای دیگر فرق دارند .

این بولی است که بوسیله يك مرد درستکار از ممر حلالی بدست آمده .

— میدانم شما بارها بمن گفته اید .

در ابتدا باهم به قلمستانی که از پنجره اطاق من دیده میشود میرویم . طبیعت در نظر من همیشه زیبا و دل انگیز است ، لیکن شیطان در گوش من وسوسه میکند که این درختان کاج ، بید و گنجشگها کلیه این زیباییها پس از مرگ تو چه ارزشی دارند؟ کاتیا اسب سواری را خیلی دوست دارد . بسر بردن در کنار او برای من لذت بخش است . او با وضع گيرائی شوخی میکند .

— نیکلا استپانویچ شما يك شخص فوق العاده هستید ، يك شخصیت کمیاب و برجسته که هیچ آ کتر ز بردستی نمیتواند دل شما را بازی کند ، دل من و میشل فتودورویچ را ممکن است هنرپیشگان متوسط بازی کنند ولی من هنر پیشه سراغ ندارم که از عهده ایفاء دل شما برآید . نسبت بشما بی اندازه حسادت میورزم .

مدتی بفکر فرو میرود و سپس از من میپرسد :

— نیکلا استپانویچ من موجودی منحرف هستم ، اینطور

نیست ؟

جواب میدهم : بله .

— چه بایستی بکنم ؟

چه جوابی بایستی بدهم ؟ خیلی آسان است فقط بایستی بگویم « کار کن » یا به « فقرا کمک کن » یا « خودت را بشناس » چونکه جواب آسان است از عهده آن برنمیآیم . برای اینکه بالاخره جوابی داده باشم میگویم :

— جان من تو اوقات بیکاری زیاد داری . لازم است خودت را مشغول کنی ، اصلا نمیدانم تو چرا يك هنر پيشه كمدي نمیشوی در صورتیکه ذوق آنرا داری ؟
— نمی توانم .

— تو مثل يك آدم مرده هستی من خوشم نیاید ؛ مقصر اصلی خودت میباشی ، بخاطر داشته باش تو هیچ رعایت قوانین و رسوم را نمیکنی و در صدد اصلاح خودت هم نیستی . بر علیه بدی مبارزه نمیکنی و بالاخره خودت را خسته و قربانی میکنی اما نه قربانی مبارزه . قربانی ضعف . دقت کن تو جوانی بودی بی تجربه ولی اکنون فرق کرده بتونس صحبت میکنم که شروع بکار کن و هنری را که دوست میداری و مقدس میدانی تعقیب کن .
کاتیا حرف مرا قطع میکند .

— این صحبت را کنار بگذار نیکلا استپانویچ بگذار یکدفعه با خوشروئی و موافقت با یکدیگر صحبت کنیم ، از هنرپیشگان ، از کمدیها و نویسندگان حرف نزن راجع به «هنر» صحبت نکن . شما مردی قابل تحسین و کمیاب هستید لیکن از هنر اطلاع کافی ندارید که آنرا متدمن خطاب میکنید . شما هرگز نمیتوانید «هنر» را آنطور که شایسته است حس کنید شما در طول عمر خود مشغول کار بوده اید و وقت کافی برای پرورش این استعداد نداشته اید ، علاوه من دوست ندارم این نوع صحبتها را در خصوص هنر بشنوم ، دیگران باندازه کافی بهتر توهین سوده و آنرا پست کرده اند خواهش میکنم شما دیگر بانها کمک نکنید .

— چه کسی هنر را پست کرده ؟

— همه مردم ، همه این وحشیها ، روزنامه ها با این

فلسفه تغییر آمیز خود، روشنفکران هم با آن رفتار خودمانیشان
هنر را تنزل داده اند.

— من که چنین فلسفه درباره هنر ندیده‌ام.

— خیلی ساده است: اشخاصی که راجع به هنر صحبت
میکنند فلسفه‌شان اینست که هنر دیگر دوام نخواهد داشت و
پایدار نخواهد بود.

برای اینکه مباحثات ما باعث دل‌تنگی نشود موضوع صحبت
را تغییر میدهم یا مدتی سکوت میکنم. وقتیکه جنگل‌ها ترک کرده
و بسمت ویلای کاتیا براه میافتیم از او سؤال میکنم:
— بالاخره بمن نگفتی که چرا مبل نداری در تئاتر
کار کنی.

او و صورتش سرخ میشود فریاد میزند:

— نیکلاس استپانویچ شما بیرحمی را با آخرین درجه رسانیده‌اید،
میخواهید مرا مجبور کنید که حقیقت را بشما بگویم؟ بسیار خوب
حالا که میل دارید بشما خواهم گفت: من استعداد ندارم! فهمیدید
استعداد و عشق واقعی و خیلی چیزهای دیگر را ندارم. اینست علت
اینکه نمیخواهم در تئاتر کار کنم.

پس از این اقرار برای اینکه ارتعاش دست‌هایش معلوم
نشود غنان اسبش را محکم‌تر میکشد و صورتش را بر میگرداند.
وقتیکه ویلای او میرسیم ازدور میشل فتودورویچ را که جلوی
در گردش میکند و بآبی صبری در انتظار ماست می‌بینم. کاتیا با
خشم میگوید:

— باز هم این میشل فتودورویچ! چه قدر این شخص مزاحم
من است، چکنم او خیلی مرا اذیت میکند، هیچ نمیگوید نمیفهمم
چرا نزد من می‌آید.

مدت مدیدی است که فتودورویچ بایستی بخارج مسافرت کند ولی همیشه مسافرت خود را بتعویق میاندازد، در این اواخر کمی تغییر پیدا کرده، خیالی لاغر شده، شراب که سابق در او اثر نداشت اکنون در او نفوذ پیدا میکند و ابروان سیاهش رفته رفته خاکستری میشوند. وقتیکه اسبهای ما میایستند کوششی برای پنهان کردن خوشحالی و ذوق خودش نمیکند برای کمک بما جلو میآید و از ما سئوالات زیادی میکند، میخندد و دستهایش را بهم میمالد، خیلی خوشحال است و در عین حال از خوشحالی خود خجالت میکشد و از این عادت که هر شب بایستی نزد کاتیا بیاید خجل است برای اینکه برای آمدن خودش علتی بتراشد مزخرفاتی بهم میافند مثلاً میگوید: «در این حوالی کاری داشتیم فکر کردم که اگر لحظه...»

هر سه وارد ویلا شده و چای مینوشیم، پس از آن آندومشقول ورق بازی میشوند، روی میز شیرینی، میوه و شراب معروف کریمه چیده شده، موضوع صحبتهای ما چیز تازه نیست، زمستان آینده، دانشگاه، تأثیر شاگردان همینها که همیشه در خصوص آنها صحبت میکردیم فقط فرقی که کرده اینست در آن موقع این دو نفر آن صحبت های مسموم کننده را میکردند و اکنون سه نفر شده اند خنده های ما مانند تصنیف های مبتدل مستخدمه را که در بیرون ایستاده و گوش میکند متغیر میسازد: «هه هه هه هه»

۵

شبهای وحشتناکی هستند صدای باد و طوفان و رعد، صاعقه و باران بشدت هر چه تمامتر فضا را پر میکند مردم اینگونه شبها را «شب گنجشکی» مینامند. منم يك «شب گنجشکی» در زندگی خود داشته ام. یکشب بعد از نیمه شب بلند شده و روی رختخواب تکیه داده

بودم (نمیدانم چرا همیشه بنظرم میرسد که مرك من ناغافل است. چرا اینطور فکر میکنم؟ در بدن من هیچ اثری که دال بر مرك ناگهانی باشد نیست؛ ولی در روحم وحشت عمیقی وجود دارد ناگهان در جلوم خرمن آتشی می بینم که میخواهم در آن بسوزم). آتش بدم دچار همین کابوس شدم باعجله چراغ را روشن کرده چند جرعه آب نوشیدم و جلوی پنجره ایستادم موقع بسیار خوبی بود نسیم بوی علفهای هرزه را در هوا منتشر میکرد، نرده‌ها، درختان کوچک، جاده و خطوط جنگل را میتوانستم تشخیص بدهم، در آسمان شفاف و بدون ابرماه نور پاشی میکرد سکوت محضی همه جا را فرا گرفته و حتی صدای جنبش برگها شنیده نمیشد، چنین بنظرم میرسید که همه موجودات مرا نگاه میکنند و گوش میدهند تا بفهمند کی من میمیرم... آه چه وحشتناک! پنجره را از نو بستم و مضطربانه بسمت رختخواب برگشتم. میخواستم بنظم را بگیرم ولی هرچه میخواستم پیدا نمی‌کردم، چانه و مچم را میمالیدم بدنم سرد و از عرق خیس شده بود، نفسم رفته رفته تندتر میشد و بدنم می‌لرزید، تمام اعضاء درونیم تکان می‌خوردند.

فکر میکردم: چکنم؟ خانواده‌ام را صدا کنم؟ نه دردی ندارم، چیزی که اثری در زن و فرزندم بکند درمن نیست. سرم را در متکا پنهان کردم، چشمانم را بستم و بهمان حالت ماندم. پشتم یخ کرده بود و حس میکردم که سردی آن بداخل بدنم رخنه میکند و مرك من نزدیک میشود... این دیگر آخرین دفعه است.

صدائی در سکوت شب بلند شد.. کی‌وی.. کی‌وی.. نمیتوانستم تشخیص بدهم این صدا از خارج است یا از درون من.
کیوی... کیوی.. چقدر وحشتناک بود. میخواستم آب

بنوشم ولی میترسیدم چشمانم را باز کنم و سرم را از روی متکا بردارم، نمیتوانستم بفهمم علت این ترس چیست، آیاترس از مرک یا درد جدید و مجهولی است که مرا غافلگیر کرده ؟

در اطاق بالای اطاق من صدای گریه و ناله بلند بود.. گوش میکردم لحظه بعد صدای پائی که از پله ها پائین میآمد شنیدم شخصی جلو درب اطاق من ایستاد و من فریاد زدم : کیست ؟

درباز شد، چشمانم را با شجاعت باز کردم. زنم با چشمانی پر از اشک و صورتی رنگ پریده وارد شد و گفت :

— تو هنوز نخوابیدی ؟

— چه میخواهی ؟

— ترا بخدا بلند شو بین لیزا چطور شده ، من نمیدانم

چه اتفاقی برایش افتاده .

— بسیار خوب همین الان .

برای اینکه از تنهایی راحت شوم بلند شده از عقب سراو بیرون رفتم، بصحبتهای او گوش میکردم ولی چیزی دستگیر نمیشد شمعپائی که در دست داشتیم اندکی پله کان را روشن میکردند از پله های تاریک بالا میرفتیم دامن بلند و گشاد رب دوشامبر در دست و پایم میپیچید صدائی در پشت سرم میشنیدم خیال میکردم کسی میخواهد مرا از عقب بگیرد با خود میگفتم : « من هم اکنون در همین پله ها خواهم مرد ، همین الان ! » ولی از پله کان و کوریدر تاریکی که پنجره بسبک ایتالیائی داشت گذشته وارد اطاق لیزا شدم، با پیراهن خواب روی تخت خوابش نشسته و پاهای برهنه اش روی زمین افتاده بودند ، با چشمان نیم بسته شمعهارا نگاه کرد :

— آه خدایا ، خدایا .. دیگر قدرت ندارم .

باو گفتم :

— لیزا، لیزای عزیزم، چطور شدی؟
 بمحض دیدن من بلند شده و بگردنم آویخت و شروع کرد
 بگریه کردن:

— پدر، پدر عزیزم... پدرمهر بانم... نمیدانم چطور هستم
 حس میکنم که حالم بد است رنج میبرم.
 دستهایش را دور گردن من انداخته و صورت مرا غرق بوسه
 نمود و حرفهای قشنگی که در موقع کود کیش میشنیدم میزد.
 — ساکت شو عزیزم، منم همین حالت را دارم، خدا ترا
 حفظ کند!

سعی میکردم او را آرام کنم، زخم باو آب داد، هردو بسا
 حالتی آشفته جلوتخت خواب او نشستیم. در این موقع شانه زخم
 را تکان دادم و بیادم آمد که سابق دوتائی بچه ها را استحمام
 میکردیم. زخم اصرار میکرد:

— کمکش کن، ببین چطور است.
 — من چه میتوانم بکنم؟ کاری از من ساخته نیست.
 چیزی روح او را شکنجه مینمود ولی من نفهمیدم چیست و
 چرا اینکه او را تسلیت دهم کاری نمیتوانستم بکنم.
 — چیزی نیست... چیزی نیست... تمام میشود... بخواب.
 ... بخواب...

مثل اینکه سگها هم عمداً پارس میکردند، صدائی ضعیف
 و بی اراده از خود بیرون میآوردند و رفته رفته صدایشان بلندتر
 میشد، سابقاً باین فریادهای خشمناک سگها و زوزه شغالها اهمیت
 نمیدادم ولی آنشب سعی میکردم که هیاهوی آنها را برای خودم
 تفسیر کنم بخودم میگفتم: «همه اش مزخرف است... حالتی است
 که از یکی بدیگری تأثیر میکند، عصبانیت من بمنتهای درجه رسیده،
 بزن و فرزندم حتی بسگها هم تأثیر کرده».

کمی بعد با طاق خودم برگشتم تا برای لیزا نسخه بنویسم دیگر در خصوص مرگ نمیانندیشیدم بلکه متأسف بودم از اینجهت که ممکن است مرگم ناگهانی نباشد. مدتی وسط طاق بیجرکت و متفکر ایستادم که چه تصمیمی در خصوص لیزا بگیرم ولی آه و ناله اوقطع شد و منمهم منصرف گردیدم و همچنان ایستادم. . . .

سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود، سکوتی که هیچ نویسنده از عهده تشریح آن بر نخواهد آمد، وقت به کندی میگذشت، شعاع پریده رنگ ماه روی شیشه های پنجره منجمد شده بود هنوز اثری از طلوع پیدا نبود. صدای شکستن شاخه از باغچه بلند شد و مثل اینکه شخصی وارد باغچه گردید و آهسته به پشت پنجره زد و با صدائی خفه مرا صدا کرد:

— نیکلا استپانویچ. . . نیکلا استپانویچ!

پنجره را باز کردم، خیال میکردم خواب میبینم: پائین پنجره زنی با روپوش سیاه ایستاده بود و باچشمان درشتش که در پرتو ماهتاب برق میزدند مرا نگاه میکرد قیافه پریده رنگ، اندوهگین و زیبایش مانند مرمر میدرخشید و چانه اش میلرزید؟

— من هستم، کاتیا!

در پرتو نور ماهچشمان او درشت تر و هیکلش بزرگتر و قیافه اش محزون تر مینمود بدینجهت بزودی او را نشناختم.

— چه میخواهی؟

— معذرت میخواهم، نمیدانم چرا یکمرتبه دچار اضطراب شدیدی شدم. برای اینکه خودم را راحت کنم اینجا آمدم و پنجره شمارا روشن دیدم و تصمیم گرفتم کمی گردش کنم. ببخشید اگر بدانید چقدر بمن سخت میگردد. شما این وقت شب چه میکنید؟

— هیچ گرفتار بیخوابی هستم.

— منمهم دچار یک نوع ناراحتی و افکار پوچی شده بودم. . .
 ابروهایش را بالا برد، اشک در چشمانش میدرخشید،

قیافه‌اش بر اثر نوری نامرئی روشن و از هم باز شده و در آن آثار اعتمادی که مدت‌ها فراموش شده بود مشاهده می‌شد. دست‌هایش را بجانب من دراز کرده و با صدایی که از آن التماس خواننده می‌شد گفت:

– نیکلا استپانویچ، استدعا دارم، اگر دوستی و احترام مرا نسبت بخودتان حقیر نمی‌شمارید خواهش مرا بپذیرید.
– مقصودت چیست؟ چه می‌خواهی؟

– این پول را بگیرید.
– این دیگر چه نیرنگی است؟ برای چه پول را بمن می‌دهی؟

– شما برای معالجه بالاخره بجایی خواهید رفت... شما بالاخره بایستی خودتان را معالجه کنید و حتماً پول لازم خواهید داشت، خواهش میکنم قبول کنید... قبول میکنید؟ آه بله بابیت صورت مرا نگر است و باز هم تکرار کرد:
– قبول میکنید؟

– نه دوست من قبول نمیکنم.

او مرا خم نمود و سر مرا بوسید خیال می‌کردم که بدون شك امتناع کردن من موضوع پول را بکلی از بین برده است. باو گفتم:
– برو بخواب، فردا یکدیگر را خواهیم دید.

– پس معلوم میشود که شما مرا دوست خود نمیدانسته‌اید؟
صدای او بی‌اندازه محزون بود جواب دادم:

– نه هرگز، ولی پول تو فعلاً برای من ارزشی ندارد.
صدایش را آهسته‌تر نمود و گفت:

– ببخشید، مقصود شما را فهمیدم. نمی‌خواهید بشخصی مانند من مقروض باشید، بسیار خوب خدا حافظ...
...

و چنان بسرعت دور شد که من نتوانستم بساو بگویم
بامید دیدار .

من در خار کف هستم . کوشش و مبارزه بر علیه اخلاق
مذموم فعلیم بی نتیجه است ، اکنون تصمیم دارم لااقل در این روز
های آخر عمرم بی گناه و معصوم باشم ، امور را بطور سطحی قضاوت
نکنم ولی اگر می بینید که در خصوص خانواده خود بی انصاف هستم
از اینجهت است که کاملاً آنها را میشناسم ، باوجود این سعی میکنم
که تمایلات آنها را بر آورده کنم، میگویند بخار کف بروم .
گذشته از این در این او اخر من خیلی لاابالی شده ام بهر جای دنیا
که بگویند بروم : خار کوف ، پاریس ، بر دینچف . . .

زود يك ظاهر وار دخر كوف شده ام، در هتلی که مقابل کلیسای
بزرگ شهر واقع شده اقامت نموده ام . تکانهای واگون و کوران
هوا مرا رنجور نموده و اکنون روی تخت خواب نشسته و سرم
را بین دستهایم گرفته ام اعصابم مرتعش هستند . امروز با پرفسور
ها و همکارانم قرار ملاقات گذاشته ام ولی نه رغبت و نه نیروی آنها
در خود نمی بینم .

پیر مرد خوشروئی که گارسون هتل است وارد میشود و از
من می پرسد آیا رختخوابم راحت است، او را نگه داشته و سئوالاتی
در خصوص گنه کر که علت مسافرت من بوده از او مینمایم . این
شخص که در همین شهر متولد شده و خار کوف را مانند پنج
انگشتش میشناسد هیچ خانه را که نام ساکنین آن گنه کر باشد نمی
شناسد . در خصوص دارائی و وضعیت او سؤال میکنم از همین نوع
جوابها میشنوم ساعت راهرو نك يك ، دو و سه را مینوازد . این
روزهای اخیر زندگی بمراتب طویلتر از طول زندگی شده اند .

من که همیشه از کند سپری شدن وقت معذب بودم اکنون کوچکترین کسانی در خود احساس نمیکنم بخاطر دارم سابق اگر در ترن یا موقع امتحان یک ربع ساعت معطل میشدم باندازه یکسال برایم نمودار میشد ولی حالا میتوانم یکشب تا صبح روی رختخواب نشسته و با بی اعتنائی بخودم تلئین کنم : فردا شب، پس فردا شب و شب بعدی نیز بهمین کندی خواهند گذشت . . .

ساعت، زنك ساعت پنج، شش و هفت را مینوازد .
رفته رفته شهر در تاریکی فرو میرود .

در گونه هایم تیر میکشد، و این اولین علامت شروع ارتعاش است . برای اینکه خودم را منصرف کنم گذشته را بخاطر میآورم و از خودم میپرسم : « چطور میشود شخص معروفی مثل من ، عضو شورای عالی در اطاق کوچک این مهمانخانه ، روی این تخت خواب کثیف بخوابد ؟ بچه دلیل بایستی در اطاقی که با این وضع آرایش شده و این دستشوئی و پارچ های مناسب در آن گذاشته شده بسر برم و زنك این ساعت لعنتی را گوش کنم ؟ آیا اینست پاداش افتخارات و مقام بزرگی که بدست آورده ام ؟ » و بهمین سؤاها با یک قهقهه شدید پاسخ میدهم . بآن افکار و آرزوهای مسخره و بوجی که در جوانی داشتم ، بحرص جاه طلبی و شهرت دوستی و تصوراتی که در باره اشخاص مشهور میکردم میخندم . من شخص بزرگی هستم همه جا نامم با احترام برده میشود ، عکسم در بزرگترین و مشهورترین جراید و مجلات دنیا چاپ شده و خودم سرگذشت زندگیم را در یک مجله آلمانی خوانده ام ولی آخر نتیجه همه اینها چیست ؟ حالا با بیچارگی اینجا روی رختخواب بیگانه نشسته ام ، در این شهر تنها و غریبم و دائماً کف دست و گونه های دردناکم را مالش میدهم در دسرهای خانوادگی ، کثرت قرض، وضع خسته کننده با سپورت،

غذای ناسالم و گران بوفه‌های ایستگاهها، همه اینها دلیل بی‌اعتنائی بمن است. . . . باین نوع چیزها و موارد دیگری فکر میکنم که متعلق بمن نیستند فقط يك اشرفی که حتی در کوچه خودش هم کسی او را نمیشناسد میتواند از همه گونه وسائل راحتی برخوردار باشد. پس بچه جهت وضعیت مرا ممتاز و استثنائی میدانند؟ بمن اجازه میدهند که هزار مرتبه عکس چاپ شود، يك قهرمان ملی و باعث افتخار میهنم باشم، در تمام جراید مریض بودن من اعلان شود و از اطراف دنیا، دوستان، همکاران، شاگردان و مردم نامه‌های تسلیت آمیز بمن بنویسند؟ ولی همه اینها نمیتوانند از این وضعیت رقت آور که من به تنهایی در روی این بستر بیگانه میمیرم جلو گیری کند. هیچکس جز شخص من مقصر نیست، من این نام مشهور و پر افتخار را دوست ندارم زیرا مرا باشتباه انداخته.

نزدیک ساعت ده میخوابم و با وجود رعشه اعصابم چنان بخواب عمیقی فرو میروم که اگر کسی بیدارم نکند، مدتی در خواب خواهم بود. کمی از ساعت يك میگذرد که درب اتاقم زده میشود.

— کیست؟

— يك تلگراف.

در حالیکه تلگراف را از دست گارسون میگیرم میگویم:

— ممکن بود فردا تلگراف می‌آوردید، من دیگر بخواب

نمیروم.

— معذرت می‌خواهم، چون چراغ اطلاق شما روشن بود،

خیال کردم نخوا بیده‌اید.

تلگراف را باز کرده و امضاء آنرا میخوانم، زن من

مخابره نموده دیگر چه می‌خواهد؟ «دیروز گنه کر بالیزا ازدواج

کردند بر گرد.»

تلگراف را میخوانم ولی عصبانیتم چندان طول نمیکشد.
 خشم من نه از جهت رفتار لیزا و گنه کراست بلکه از بی قیدی و
 خونسردی خودم میباشد. میگویند که فیلسوفها و دانشمندان واقعی
 بی قید هستند ولی صحیح نیست، بی قیدی فلج شدن روح است.
 دو مرتبه میخواهم و برای خواب رفتن کوشش میکنم در
 تصورات دیگری فروروم، ولی بچه فکر کنم؟ بهره چه بوده فکر
 کرده ام دیگر چیزی که روحم را تهییج کند وجود ندارد. صبح
 میشود و من همچنان زانوهایم را در بغل گرفته و روی رختخواب
 نشسته ام و برای گذراندن وقت سعی مینمایم که بخودم بیندیشم
 «خودت را بشناس؟» این دیگر نصیحتی عجیب و بیپوده است،
 افسوس که گذشتگان سعی نکرده اند این نصیحت را جامه عمل
 بپوشانند.

در گذشته هنگامیکه میل شناختن دیگران یا نمودم در
 من ایجاد میشد، هرگز ب فکر عملیات و کارهایم که قرار دادی
 هستند نمیافتم، بلکه دنبال آرزوهای خودمیرفتم «آرزوهای
 خود را بگو تا بگویم کی هستی.»

اکنون از خودم سؤال میکنم که بدانم چه میخواهم:
 من میخواهم که زنهای ما، بچه های ما، شاگردان ما، ما
 را دوست بدارند نه نام، افتخارات، شهرت و اتیکت ما را، آن
 شخص عادی که ما هستیم آنرا دوست بدارند. دیگر چه؟ دلم میخواهد
 کمک و وارث داشته باشم، دیگر؟ دلم میخواهد که صد سال دیگر
 زنده شوم و دنیا را ببینم نه فقط بایک نظر سطحی، میخواهم
 ناظر ترقیات علوم باشم، آه چه در دوست دارم ده سال دیگر زنده
 بمانم... دیگر؟...

همین! هرچه فکر میکنم و در جستجوی آرزوی دیگری
 برمیآیم دیگر چیزی نمی یابم این تفکرات اثرات نیکوئی در من

دارند ، برای من واضح است که در آرزوهای من چیزی کسراست که خیلی مهم و پرارزش میباشد . باهمه عشق من بدانش و علاقه ام و بزندگی و زحماتی که کشیده ام ، روی این بستر بیگانه نشسته ام و برای اینکه خودم را بشناسم در اعماق افکار و احساساتم ، در آرزوهایی که برای آنها همه این زحمات را متحمل شده ام تقصی است که همه بآن ختم و ملحق میشوند - هر احساس و تفکری که در من پدیدار میشود ، در کلیه قضاوتهایی که درباره دانش ، تأثر ، ادبیات و شاگردانم و کلیه امور دیگری که از خاطره میگذرد میکنم باریک بین ترین اشخاص قادر نیست يك ایدۀ راهنما که جنبه الهی بشر است پیدا کند .

و اگر این نقص وجود داشته باشد هیچ چیز کامل نیست .
 يك چنین بدبختی هرگز احتیاج بناخوشی سخت ، ترس از مرگ و نفوذ بعضی از موارد و اشخاص را ندارد ، هر چه در گذشته مشاهداتی در جهان نموده و آنرا بررسی کرده ام ، زندگی من دائماً متغیرو دچار پستی و بلندیهایی بوده ، بنابراین تعجبی ندارد که در ماههای اخیر وجود من بر اثر افکار و احساسات وحشیانه و برده مانند پست شده و نسبت بهمه چیز لاابالی شده ام ، وقتی این حس که مافوق کلیه نفوذهای خارجی است نباشد ، بنظر من کافیتست که يك ذکام بکلی تعادل شخص را بهم بزند و گنجشک را جغد ببیند و هر صدائی که میشوند مانند صدای سگ بگوشش برسد . کلیه بدبینی یا خوش بینی او با تفکرات کوچک و بزرگش در این لحظه موجب مرض هستند .
 من مغلوب شده ام ، نمیدانم چه بکنم صحبت بکنم ، فکر بکنم ، کاری از دستم برنمیآید بنشینم و ناظر حوادث باشم .
 صبح گارسون هتل چای و روزنامه میآورد . خود بخود بدون فهم معنی آن اعلانها و سرمقاله صفحه اول را میخوانم . در

ستون اخبار روز چشم باین خبر میافتد. «دیروز پروفیسور مشهور آقای نیکلا استپانویچ اونتل باقطار سریع السیر وارد خار کوف شده و در هتلی توقف کرده اند.»

واضح است نامهای بزرگ همیشه از صاحبان خود جدا زندگی میکنند اکنون نام من در همه جای خار کوف پیچیده و شاید تا سه ماه دیگر با خطوط طلائی روی سنگ یاد بود و مقبره من مانند خورشید بدرخشد ولی در آن زمان من در زیر خاک ها مدفون هستم.

شخصی آهسته در میزند، کیست که هنوز با من کار دارد؟
— کیست، وارد شو!

درباز میشود و من بهت زده با سرعت رب دوشامبر خود را می پوشم. کاتیا در جلوم ایستاده است و با صدائی که از بالا آمدن بله کان بنفس نفس افتاده میگوید:

— روز بخیر، شما منتظر من نبودید. . . . منم باینجا آمده ام.

می نشیند و با لکنت زبان بدون اینکه مرا نگاه کند ادامه میدهد:

— چرا بمن سلام نمیکنید؟ منم امروز وارد این شهر شده ام. . . . شنیدم که شما در این هتل توقف نموده اید نزد شما آمدم.

شانه هایم را بالا انداخته و میگویم:

— از دیدن تو خیلی خوشوقتم ولی بیشتر تعجب میکنم مثل اینکه از آسمان افتاده، چرا باینجا آمدی؟

— هیچ. . . ناگهان تصمیم گرفتم و آمدم.

پس از کمی سکوت، ناگهان بلند شده بطرف من میآید و میگوید:

— نیکلا استپانویچ ...

دستهایش را روی سینه‌اش میگذارد .. و با صدائی بریده
ادامه میدهد :

— نیکلا استپانویچ ... من دیگر نمی‌توانم بزندگی ادامه
دهم ... دیگر قادر نیستم ، شمارا بخدا بگوئید چه بایستی بکنم ..
من مضطرب و ساکت ایستاده‌ام ، چیزی نمیتوانم بگویم :
— میخواهی چه بگویم ؟

— استدعا دارم صحبت کنید ، قسم میخورم که منمهم دیگر قادر
بزندگی نیستم ، دیگر نیروی آنرا ندارم .

صدایش محزون و لرزان است ، روی صندلی افتاده و شروع
بگریه میکند ، سرش بقب افتاده ، دستهایش را بهم می‌پیچد و
پایش را بزمین می‌کوبد کلاهش افتاده و موهایش آشفته شده‌اند .
التماس میکند :

— بمن کمک کنید ... بمن کمک کنید .

دستمالش را از کیفش بیرون می‌آورد و مقداری نامه از
روی زانویش میریزد ، من آنها را جمع آوری میکنم و روی یکی
از آنها خط میشل فتودورویچ را میشناسم ، اتفاقاً کلمه «عشق»
را روی آن خوانده و بالاخره باو میگویم :
— کاتیا من چیزی نمیتوانم بگویم .

ولی او بگریه ادامه میدهد و دستهایم را میکیرد که بسوسد
بازهم التماس میکند .

— بمن کمک کنید ، شما یگانه دوست من هستید ، شما دانشمند
هستید ، مدتی از عمر شما میگذرد ، بالاخره يك استاد بزرگ هستید .
بمن بگوئید چه کنم .

— با همه اینها کاتیا چیزی نمیتوانم ...

من حیرت زده ، متقلب جلو او میایستم و از گریه اومتأثر
میشوم و باخنده زور کی میگویم :

- کاتیا گریه نکن... میل داری باهم نهار بخوریم ؟
و با صدای ضعیفی اضافه میکنم :

- من چند صباحی بیش زنده نخواهم بود کاتیا !

او در حالیکه دست مرا گرفته گریه میکند و .

- فقط يك کلمه ... يك کلمه .

- من نمی فهمم چه میگوئی ... دیوانه شدی دختر تحصیل

کرده مثل تو نبایستی گریه کنی .

چند لحظه سکوت برقرار میشود ، سپس کاتیا آرایش خود را

مرتب کرده و کلاهش را بسرش میگذارد و نامه ها را بترتیب در کیفش

جا میدهد تمام این کارها در سکوت و با عجله انجام میگیرد ، صورت ،

سینه و گونه هایش از اشک خیس شده اند ، رفتارش خشک و جدی

هستند ... او را نگاه میکنم ... روح این بیچاره هرگز راحتی ندیده

و در طول زندگی هم راحت نخواهد بود . باو میگویم :

- بیا کاتیا ، برویم نهار بخوریم .

با آهنگی سرد جواب میدهد .

- نه ، مرسی .

یک دقیقه در سکوت میگذرد باو میگویم :

- من از خار کوف خوشم نمیآید ، همه جای این شهر

کثیف است .

- بله اینطور است ... شهر بد منظره ایست ... من مدت

زیادی اینجا نمی مانم همین امروز حرکت خواهم کرد .

- کجا میروی ؟

- بگریه ... با قفقاز

- آهان . خیلی طول میکشد ؟
نمیدانم .

کاتیا بلند میشود و باخنده سردی بدون اینکه مرا نگاه کند بامن دست میدهد .

چقدر میل دارم از او بپرسم : « تونمی مانی که در تشییع جنازه من حاضر باشی؟ » ولی او مرا نگاه نمیکنند و دستهای او مانند یک شخص بیگانه سرد است . با سکوت او را تا جلو درب مشایعت می‌کنم . اطاق مرا ترک نموده و در امتداد راهرو دور میشود ، دیگر برنخواهد گشت . بدون شك او میداند که من با چشم او را بدرقه میکنم سرپیچ راهرو حتماً عقبش را نگاه خواهد کرد .
نه اصلاً بر نگشت . برای آخرین مرتبه پالتوی سیاه او از جلوم رد شد دیگر هرگز صدای پای او را نخواهم شنید . . . برای همیشه خدا حافظ گوهر گرانهای من !

پایان



فلاطنامه

صحيح	غلط	سطر	صفحه
برای	بر این	۶	۳
خبر	چیز	۲۱	۶
میخواهد	میخواهم	۱۴	۷
است	راست	۳	۱۰
فعلی	قبلی	۱۲	۱۰
تخصص	تخصیص	۱۳	۱۳
بیست	بیت	۲۵	۱۵
میدهد	بدهد	۳	۲۰
می نشانید	نشانید	۲۳	۲۵
اورا	او	۳	۲۶
ایده‌ها	ایده‌هم	۲۴	۲۹
بارور شدن	باور شدن	۱۲	۳۰
ایفاء اینهمه	اینهمه ایفاء	۲۵	۳۰
—	سرخ	۱۲	۳۴
بی قید	مقید	۱	۲۵
آدولفوویچ	آدونوویچ	۲۳	۳۵
منفی	مفی	۲۳	۴۹
موقعیت	موقیت	۶	۴۱
لیزاهم از او	اوهم از لیزا	۶	۴۱
درزدن	امروزمن	۲	۴۸

تعداد صفحات: ۴۹